

Forwarded from گوشواره های گیلان]

میعاد گوشه را از میان شانه و سرش برداشت. ابروهایش بخاطر گرفتگی عضله ی گردن در هم فرو رفت.

-میایم مامان. آخر هفته.

دستش را بین پاهای دایان گذاشته و کنار پهلوی خودش گرفته بود. با قدم های بلند به طرف آشپزخانه رفت. صدای جلاز و لزا محتویات ماهیتابه بلند شده بود. صدای زهره از آنطرف گوشه آمد:

-چرا آخر هفته. زودتر بیاید دیگه.

قاشق چوبی را بین محتویات سرخ شده کشید تا پخش شوند. دایان جفجفه ای که دستش بود با هیجان تکان داد و از خوشی جیغ کشید.

-الهی فدای تو بشم من مادر. بچم کجاست؟

-بغلمه مامان.

-مامان نیار بچه رو نزدیک گاز. روغنی چیزی میپاشه بهش.

-چشم. چشم.

دیان را پایین گذاشت. بچه دو قدم بی تعادل رفت و بعد محکم زمین خورد.

-فیروزه کجاست؟

میعاد خم شد و بچه را دوباره بلند کرد:

-دانشگاه مامان. امتحان داشت.

-دیگه آخر سالی هم ول نمیکنند. پاشید بیاید دیگه.

-باشه مامان. از عماد چه خبر؟

شعله گاز را کم کرد. دایان را روی میز نشاند تا به کارهایش مسلط باشد.

-گفت جمعه شب میرسه.

-ماجرای خواستگاری چی شد؟

می توانست زهره را تصور کند که کلافه از بی برنامه بودن عماد دوباره آه از نهادش بلند شده است.

-نمیدونم مامان. نمیدونم میخواد چکار کنه. فقط یکسره میگه میخوام برای تولدش ایران باشیم
حتما هم روز تولدش مطرح بشه. میگم میعاد نکنه دوباره میخواد سر به سرش بزاره و یه چیزیه بین
خودشون؟ بابات میگه تو مسخرگی هاش پای خانواده رو وسط نکشه.

میعاد شیشه ی آبمیوه را از یخچال برداشت و به دست دایان داد. با خنده گفت:

-نه مامان دیگه انقدرم مغزش تاب نداره.

-نمیدونم مامان. با این قایم موشک بازیهایش بعید هم نیست.

میعاد با لبخند به سر پسرش دست کشید. دایان موقع خوردن آبمیوه خندید. بعد بی دلیل خنده اش
بیشتر شد. آبمیوه از گوشه دهانش بیرون زد و روی لباسش سرازیر شد. میعاد دستش را زیر چانه
اش کاسه کرد.

-حالا من باز امشب باهاش حرف میزنم.

-به فیروزه گفتی؟

-گفته فعلا نگو.

کاسه ی دستش از آبمیوه پر شده بود.

-ببین با اینکارهاش آدم رو به شک میندازه.

-مامان نگران نباش انقدر.

دستش را به سمت ظرفشویی کشید .

-بزرگ همیشه این بچه. هر وقت باهاش حرف میزنم اتگار هنوز ده دوازده سالشه باید برم مدرسه
ببینم دوباره سر کیو شکسته.

میعاد بلند خندید. با خنده اش دایان سر ذوق آمد. شیشه اش را پرت کرد و باز جیغ کشید.

-بگردم اون صدای ترو. بزار تصویری زنگ بزنم بچمو ببینم. از دست شماها که پا نمیشید بیاید
تهران. دلم آب شد برای صداش.

بدون آنکه منتظر جواب میعاد باشد تماس را قطع کرد. میعاد دایان را بغل کرد تا صورتش را بشوید:
-گند زدی به خودت که بابایی.

قبل از آنکه زهره تماس بگیرد شماره ی فیروزه روی گوشی افتاد.

-جانم عزیزم.

صدا از میان شلوغی خیابان و بوق ماشین ها می آمد.

-الو عزیزم دایان بیدار شد؟

-سلامی علیکی.

-سلام ببخشید. من دارم میام.

-بیداره و مشغول گند زدن.

-دارم میام دارم میام. تب نداره که؟

-نخیر. دارن میخندن. مامانه دایان.

دایان بی توجه برای راه رفتن دور خانه تلاش کرد.

-امتحان چطور بود؟

-نمیدونم فکر کنم گند زدم. میام میگم برات.

-مامان پشت خطه.

یک صدم ثانیه قبل از آنکه دایان بتواند از کنسول تزئینی کنار دیوار آویزان شود با یک شیرجه خودش را به بچه رساند.

#فصل_توت_۲

#منیر کاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

میعاد در آرام باز کرد. نور نارنجی چراغ خواب از میله های تخت رد شده و روی تن جمع شده ی فیروزه افتاده بود که خودش را کنار دایان جا داده بود. هنوز هم بعد از یکسال و نیم دیدن این صحنه بهترین صحنه ی زندگیش بود. تنها چیزی که از همه ی خاطرات جدایش می کرد و زندگی محض در لحظه ی حال را معنا می کرد.

آرام سوت کوتاهی زد. فیروزه دستش را بالا آورد و مثل بادبزنی تکان داد. این علامت هایی بود مخصوص خودش. یعنی هنوز خواب و بیدار است. میعاد خندید. آرام زمزمه کرد:

-پاشو بیا.

فیروزه علامت پیروزی نشان داد. بعد هر دو دستش را بالا آورد به نشان آنکه میعاد برای بیرون کشیدنش از تخت کمک کند. میعاد به خواب پسرش نگاه کرد که درست شبیه خودش به شکم می خوابید و دست زیر بالش می گذاشت. پستانک نیمه از دهانش بیرون آمده بود و هر چند ثانیه مظلومانه سعی میکرد میان خواب به مکیدن پستانک چنگ بیاویزد اما خواب مانع می شد. دست های فیروزه ی مچاله شده در تخت را گرفت و آرام بالا کشید. نور نارنجی زیر صورتش افتاده و چتری های مشکی روی چشم ها سایه انداخته بودند.

-خسته نباشی .

-ساعت چنده؟

-۳.

دست زیر چتری ها کرد و با محبت عقبشان زد.

-ببخشید خستت میکنه. بزرگ میشه خوب میشه.

پیشانی را بوسید. فیروزه دست دور گردنش انداخت:

-فعلا از اینجا بیارم بیرون .

میعاد با یک حرکت از جا جدایش کرد. گذر سالها و حتی بارداری و زایمان هم تغییری در ظریف جثه بودنش نکرده بود.

-کجا پیادتون کنم پرنسس؟

فیروزه سرش را در گودی گردنش پنهان کرد:

-آخر دنیا لطفا.

میعاد با پاشنه ی پا در اتاق را آرام دنبال خودش کشید. در نیمه باز ماند. فیروزه روی مبل نشست. با کف دست چشم هایش را فشار داد:

-میعاد من واقعا باید قهوه بخورم.

میعاد برگه ها و جزوه هایش را از روی مبل جمع کرد:

-عه. بگیر بخواب دیگه.

-باید این تحقیقه رو تحویل بدم.

-حالا وقت هست.

فیروزه کمکش به بقیه ی برگه ها سر و سامان داد. کتاب های کارشناسی ارشد که میعاد میخواند میان کوه مداد های رنگی و کاغذهای اتود زده ی نقاشی. سیستم و پروژه های نیمه تمام تصویر سازی. خانه شده بود کوهی از کارهای نکرده.

-کجا وقت هست. هفته دیگه عیده. من هنوز حتی یه دست به این خونه نکشیدم.

-حالا بعد عید بکش. ما اصلا عید اصفهانیم؟

-عماد با فریبا میاد.

-اونا اوضاعشون از خود ما بدتره.

-چی میگفتی با عماد تلفنی؟

میعاد پوزخند زد. مدادها را توی جامدادی ها ریخت:

-هیچی.میشناسیش که.

-میخواه برای فریبا تولد بگیره؟

شانه های میعاد با خنده لرزید.

-آره؟

-نمیدونم حتما دیگه.

-هر چیزی مربوط به این دوتااست واسه من استرسه نمی دونم چرا.

میعاد نگاهش کرد:

-خبر نداری پس.

فیروزه خیره نگاهش کرد. بعد با یک صدای خنده ی ظریف هر دو به اتاق دایان نگاه کردند. میعاد خندید:

-تو خواب هم ول نمیکنه.

-چی شده میعاد؟

-تو خواب هم میخنده.

-عماد و فریبا رو میگم.

-چیزی نشده.

نگاهش را دزدید. کتاب ها را مرتب روی هم گذاشت . فیروزه مچ دستش را روی هوا قاپید:

-بگو چی شده. حدس میزدم یه چیزی باشه.

میعاد بلندتر خندید:

-نصفه شبی زده به سرت؟

-فریبا حامله است؟

میعاد از شدت خنده لبهایش را روی هم فشرد. تکه ریش زیر لبش با هر لرزش تکان میخورد.

-حامله است اونوقت من میدونم تو نمیدونی؟

-هست؟

رنگ از صورتش پریده بود.

-عزیزم حالت خوبه تو؟

-میدونستم آخرش این همخونه ای یه ماجرای میشه.

ابروهای میعاد بالا پرید:

-چی میگى؟؟؟ مثل پیرزنا حرف میزنی چرا. زندگی خصوصی خودشونه.

فیروزه کلافه چتری هایش را عقب زد:

-واقعا حاملست؟

-اگه باشه ناراحت میشی تو؟

-میعاد! جدی باش.

-نمیفهمم این حساسیت هات رو.

-هست یا نه؟ فریبا از این چیزاش برای من نمیگه.

-برای همین اخلاق محمدیته دیگه.

-همتون مسخره اید. میفهمی من چقدر استرس میگیرما.

همین که تصمیم گرفت بلند شود میعاد دستش را گرفت:

-استرس چیه؟ بشین ببینم. الکی یه چیزی گفتم من. حامله چیه. میخواد ازش خواستگاری کنه.

ابروهای فیروزه وسط پیشانی گره ساختند:

-خب؟

-همین. استرستون خوب شد حاج خانوم؟ اجازه هست خواستگاری کنن؟

-عماد گفت؟

-آره. تاکید کرده به تو هم نگم که چقدر هم من نگفتم.

-چرا نگی؟

-چون تو به فریبا میگی.

-نمیفهمم. عماد از کی میخواد خواستگاری کنه؟

-از من! موندم چی بیوشم حالا

فیروزه دست از نگاه کردن با آن اخم برنمیداشت. میعاد کج خندید:

-عزیزم میخواد سورپرایزش کنه. نمیخواد فریبا بدونه. الان من یه راز بهت گفتم. نباید بگی. اوکی؟

-فریبا در جریان نیست؟

-نه.

فیروزه هر دو دست را به پیشانی اش گرفت. موهایی که ناخواسته مجبور شده بود بخاطر شیرین کاری پسرش چتری بزند بالا داد:

-وای. از این بدتر نمیشد.

-چرا؟! دل پری از مینایی ها داری انگار. آره؟ منو ببین. آره؟ اون کمر بند من کجاست.

فیروزه لب پایش را گاز گرفت:

-باید منتظر یه افتضاح جلوی مامان بابا باشم .

-فیروزه !!

-میعاد میعاد تو فریبا رو نمیشناسی؟ نگفتی به عماد اصلا کار درستی نیست؟

-نه. من خودم یبا

[۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

ر از اعتمادی ها زن گرفتم این خوشبختی رو از داداشم دریغ نمی کنم.

یخ اخم فیروزه در لحظه شکست. لبخند روی لبش بی حال نشست. میعاد بغلش کرد:

-به تو چه آخه. هان؟ به تو چه که حرص میخوری؟ به تو چه کوچولو؟ کر پلاغی تراشیده با اون موها.

فیروزه را فشار داد. صدای ناله فیروزه میان سینه اش در آمد:

-میعاد! بهش بگو نکنه !

از تو نوشتن تا ابد یک چیز دیگر است. فرزند ارشد...فرزند همیشگی. چقدر از تو نوشتن با لبخند قشنگ است. چقدر خوب است تمام شدن روزهای با گریه نوشتن. روزهایی که وقتی مینشستم به نوشتن اشک هایم بی جهت راه می افتاد. چقدر سخت گرفت به تو دنیا و چه لذتی بهتر از امروز. دنیا هزار طرف هم که داشته باشد تو آن طرف آفتاب خورده اش هستی. آن روی آفتاب گیر با نشاط. آن صبح بهاری. آن برگ تازه ای که بوته ی خشکیده ی ناامید می دهد. تو آن لبخند ابدی ماندگار هستی بر پوست زمخت نویسندگی ام...

#فصل_توت_۲

#منیر کاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

بدنه ی هواپیم به راست مایل شد. بدن عماد موج جدیدی برداشت اما چیزی از گلایش بالا نیامد. انگشتانش میان انگشت های فریبا مانده بود. صدای فریبا از میان هدفون هایی که توی گوشش بود آمد:

-داریم می رسیم.

در حالیکه صدا از ته حلقش می آمد دستمال دور دهانش کشید:

-میخوام نرسیم

هدفون ها را برداشت. سرش را به صندلی تکیه داد. فریبا لیوان آب را از دست مهماندار گرفت.

-بیا یکم آب بخور.

-نمیخوام بابا.

چشم هایش را کمی از هم باز کرد:

-چرا دادن این آب بیاره؟ بگو اون خوشگله بیاره.

فریبا چشم هایش را روی هم فشار داد و رو به مهمانداری که حرف های عماد را متوجه نمی شد لبخند زد.

-ایندفعه دیگه میمونم ایران. دیگه برنمیگردم.

-باشه بمون.

عماد سرش را به طرف فریبا چرخاند:

-از خداته نه؟

فریبا روسری که روی پایش آماده گذاشته بود از هم باز کرد:

-چرا نباشه؟ راحت میشم.

-میری با اون یارو خیکی نه؟

فریبا اهمیت نداد. هواپیما دوباره تکان خورد. عماد زیر لب فحش بدی داد. فریبا چشم غره رفت:

-نصف پرواز ایرانیم. میفهمن چی میگی.

عماد بی حال به چشم های درشت شده ی فریبا لبخند زد:

-جو*وون بابا چشم غره برو بشاشیم تو خودمون. یکم از اونور تخلیه بشه.

فریبا خندید:

-بعضی وقتا فکر میکنم الکی ادا در میاری که حالت توی پرواز بده.

-هوم.

به نگاه خیره اش ادامه داد. فریبا کم نیلورد:

-چیه؟

-دارم برات .

فریبا نفسش را بیرون داد. خبر کم شدن ارتفاع و درخواست بستن کمربندها از بالای سرشان می آمد.

-فریبا

فریبا روسری را روی موهای بلند لختی که روی شانه هایش ریخته بود انداخت.

-چه روسری بهش میاد تخم سگ.

فریبا پر روسری را روی شانه انداخت. روسری سر خورد و دوباره پایین افتاد. به عماد نگاه کرد که با سر چسبیده به صندلی بالا و پایینش را نگاه می کرد.

-اصلا میرسیم ایران حالم خوب میشه.

-دیگه میمونی همیشه حالت خوبه.

-تو هم میمونی.

-آره باشه!

-میمونی.

فریبا دست به معده اش کشید:

-اگه دراز نکشم جایی میمیرم دیگه.

-درد داری؟

-نه ادا در میارم.

-لگد میزنه؟

-آره تو روح باباش.

عماد خندید:

میبرم زبونت رو بلاخره یروز.

از پنجره تاریکی شب را نگاه کرد:

دلم برای همه تنگ شده. برای توله سگ هاشون بخصوص.

انگشت های فریبا را دوباره چنگ زد:

-خصوصا توله ی میعاد.

فریبا خندید:

زده بود لپ تاپ میعاد رو داغون کرده بود.

-خوب کرد. باید همه چیو داغون کنه تا مثل عموش مرد بشه.

-تو اول یکیو پیدا کن تایید کنه تو مرد شدی.

عماد دوباره خیره نگاهش کرد:

نشونت بدم؟

فریبا پوزخند زد و رویش را برگرداند.

-تعارف نکنی. حس میکنم روت نمیشه. نشونت میدم الان.

همین که سعی کرد انگشت از دست های فریبا بکشد و به سمت شلوار ببرد فریبا انگشت هایش را

محکم گرفت. عماد سر کنار گوشش برد:

انقدر از مردونگی ما میترسی چرا لفظ میای؟ هان؟ بدم سیاه و کبودت کنه شاشو؟

فریبا شانه اش را بالا آورد و بین صورت عماد و گوشش فاصله انداخت.

-آره و اینا فریبا خانوم !

فریبا نفس عمیق کشید. عماد دست از نگاه کردن برنداشت. هواپیما برای فرود آماده میشد.

-مرسی اومدی.

-باید بچه رو میرسوندم به مادرش دیگه.

عماد پشت دست های سفیدش را بوسید. هواپیما با سرعت پایین آمد و عماد برای آخرین بار دستمال را جلوی دهانش فشار داد تا با تهوعش مبارزه کند.

#فصل_توت_۲

#منیر کاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

موزیک ملایم بود. حتی ولوم آنقدر پایین بود که به زور شنیده می شد. فیروزه برای بار چندم سر جایش جا به جا شد. انگشت میان ابروهایش کشید و دست ها را بهم چسباند.

میعاد یکی دو بار زیر چشمی نگاهش کرد.

-چی؟

-هان؟

-چته؟

-هیچی.

دلواپس عقب چرخید تا دوباره دایان را در صندلی مخصوصش چک کند.

-چرا انقدر نگرانی؟

به میعاد نگاه کرد که به جاده ی رو به رویش زل زده بود. هر چند لحظه به خواهر زاده ی بلوندش که از شیشه های عقب ماشین خودشان آنها را نگاه می کرد لبخند می زد. و برایش دست تکان می داد.

-نگران نیستم. نه.

-خانم من شما رو حفظم واسه ما لایی نکش.

خودش خندید. فیروزه لبخند زد:

-لات شدی.

-نزدیک اومدن عماد که میشه میرم تو پوسته ی اصلیم.

فیروزه لبخندش عمیق تر شد:

-اوهوم.

بعد به حلقه اش ور رفت.

-خب حالا بگو چرا نگرانی؟ واسه خواستگاری و این صحبتا؟

فیروزه حلقه را چند دور اضافه چرخاند:

-نمی دونم.

-دقیقا نگرانی کجاشی؟

-نمی دونم خب...نمیدونم برخورد فریبا چطور ممکنه باشه. هنوزم فکر میکنم باید بهش میگفتم.

اینطوری...فکر نمیکنم خوشش بیاد. یا اصلا...برخورد خوبی داشته باشه.

-خب دیگه خواسته ی خود عماد بوده. هر چی بشه هم مسئولیتش با خودشه.

-اگه برخوردش بد باشه چی؟

-مثلا پا میشه فحش میده؟

-نه...نه خب ممکنه ...نمی دونم . فقط خیلی اضطراب دارم. فریبا از اولشم رک بود. دیگه فرهنگ اونور هم که غالب شده. هیچی دیگه. امیدوارم یه چیزی نگه که مامان بابا ناراحت بشن.

میعاد آرنج به شیشه تکیه داد . به فیروزه نگاه کرد و لبخند زد:

-یجوری حرف میزنه انگار این خواهر بزرگتره اونه. خب حالا هر جوری هم حرف بزنه ربطش به ما چیه؟

-بلاخره خواهر منه.

-اولا که حساب تو از اون جداست. اصلا حساب شما از همه دنیا جداست.

فیروزه حلقه را تکان میداد. لبخند نرم و پر استرسی زد.

-دوما هم که مطمئنا مامان توقع هر چیزی رو داره.

-اصلا فریبا اهل ازدواج نیست. مطمئنم.

-مگه عماد بود؟ به هر حال یه پیشنهاده ممکنه هم اوکی نشه. اصلا چیز بزرگی نیست. بعدش تصمیم میگیرن بازم با هم زندگی بکنن یا نه.

-خود عماد باید مطرح می کرد باهاش. مطمئنم خوش نمیاد.

-خب دیگه میخواد مثلا سورپرایز کنه . کارش درست نیست ولی دیگه تصمیم میگیره یکاری بکنه تا نشه اروم نمیشه.

_اصلا اینا مگه اکنور زندگی نمیکنن باید به سبک همونجا ازدواج کنن. عماد زانو بزنه از اینکارا.

_عه؟ یک مینایی هرگز جلوی کسی زانو نمیزنه خانم. هرگز.

انگشت اشاره اش را بالا گرفته بود و اخمی ساختگی روی صورت نشانده بود. فیروزه نفسش را بیرون داد:

_من یجوری به فریبا میگم

میعاد با شدت سمتش چرخید:

_نمیکنی همچین کاری.

_بخدا بهتره که آمادگیشو داشته باشه . من خواهرمو میشناسم.

_آبروی منو جلوی عماد نبر. گفتم نگم بهت.

_میعاد...

_طلا!! ق!! تمام شد و رفت . وسلام علیکم. دایان بابا پاشو مامان میخواد بره باهاش خدافظی کن.

_میعاد!

تابلویی که فرودگاه امام خمینی را نشان میداد در تاریکی شب با چراغ ماشین های خانواده ی مینایی که بدنبال هم ردیف بودند روشن می شد.

میعاد دست فیروزه را گرفت:

-نگران نباش عزیزم هر طوری شد من خودم حساب عمادو میرسم.

صدای موزیک به یک موزیک اسپانیایی رسید. میعاد صدا را بیشتر کرد.

-نکن بچه خوابه.

-بذار بیدار شه. بابایی پاشو عمو داره میاد.

صدای غرغر زیر لبی از عقب شنیده شد.

*

#فصل_توت_۲

#منیرکاظمی

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

میعاد از آینه عقب را نگاه می کرد. به برق زدن چشم های فیروزه و برآمدن گونه هایش که معلوم بود لبخندی گشاد تکانشان داده است. به خوشی عمیقی که آمدن خواهرش به جانش می ریخت.

به عماد نگاه کرد که صندلی جلو نشسته و با وجود مخالفت فیروزه برای جلو نشاندن دایان او را روی پاهایش نشانده و هر چند ثانیه سرش را می بوسید.

-عمو جذاب کی بودی تو؟

فرق پور موی پسرک را بوسید. به میعاد نگاه کرد:

-خدایی این به من رفته . انقدر جذاب قبل و بعد من نبوده.

میعاد خندید. عینکش را بالا داد:

-بله صد در صد. فقط تو که اومدی دیگه مامان به بابا گفت ولش کن حسین دیگه از ما موفقیتی حاصل نمیشه.

صدای خنده ی فیروزه از عقب آمد. عماد چرخید و نگاهش کرد:

-چه غشی هم میکنه برای شوهرش.

به فریبا نگاه کرد:

-یاد بگیر.

فریبا روسری اش را مرتب کرد:

-ما خانوادگی خیلی شوهر دوستیم.

عماد ابرو بالا انداخت. فریبا ادامه داد:

-باور کن. از شوهرم بپرس.

میعاد از آینه به فیروزه نگاه کرد. فیروزه با خنده لب هایش را گاز گرفته بود. بعد در حالیکه دست های فریبا را می گرفت گفت:

-چه خبر؟ اوضاع خوبه؟ خیلی لاغر شدی.

عماد جای نشستن دایان را روی پاهایش عوض کرد:

-کتکش میزنم. هر شب.

به نگاه چپ چپ میعاد نگاه کرد:

-چیه خب؟ نکنه تو نمیزنی؟ فریبا بزن بالا آستینتو کبودیاتو ببینه دآشتم.

فریبا رو به فیروزه کرد:

-یکم معده درد اذیتم کرد این اواخر.

ابروهای فیروزه فرو افتاد:

-عصبیه حتما.

عماد دوباره عقب چرخید:

-اسبی مسبی نآریم ما.

بعد رو به میعاد کرد:

-اون یکی بچه که گفتم کو؟

صدای فریبا در آمد:

-عماد!

-نگفتم دفعه دیگه که اومدم یه دختر آورده باشین؟

-عماد !

-نشستن درس میخونن برای من. عمو جون تو خواهری داداشی چیزی نمیخوای؟ ببین چه خوبه ما زیادیم خواهر برادر داریم. منهای عمو میلاد و عمه .

میعاد به بازویش زد:

-چرت نگو.

-اوه حواسم نبود. آره عمو جون انقدر خوبه داداش داشتن. خواهر داشتن. هر وقت حوصلم سر میرفت موهای عمه رو می کشیدم دور اتاق می چرخوندمش. بخدا. همین بابات یه سطل کف ریخت رو سر عمو میلاد.

میعاد بلند خندید:

-بگو خودت چه دسته گلی زدی بعدش.

-آره عمو جون یه گل خوشگل زرد رو شلوارم ساختم.

فربا بلند خندید و به آلمانی چیزی گفت. عماد سرش را به صندلی تکیه داد و در جوابش چیزی گفت. میعاد راهنما زد:

-قرار نشد بالای دیپلم حرف بزنی.

عماد پوزخند زد:

-میگه کاش اونجا بودم اون گل زرد قشنگ رو میدیدم بو میکردم . روش نمیشه بگه.

-عماد!

با لگدی که به صندلی خورد کمر عماد تکان خورد.

-میعاد کی میری اصفهان؟

-هستیم یه ده روزی.

-اوکی منم میام باهاتون.

فیروزه با مهربانی گفت:

-اونکه حتما. ما براتون اتاق رو مرتب کردیم.

عماد دستش را بالا برد:

-دستت درد نکنه همه چیزو آماده میذاشتی منو میعاد اذیت نشیم.

-نه برای چی اذیت بشید؟

-داداشم هی نخواد پاشه اینو بیاره اونو بیاره. راحت مجردی حال کنیم دو سه هفته.

فریبا پوزخند زد:

-مجردی همین جا بمون با داداشت ما میریم اصفهان.

فیروزه متعجب نگاهشان کرد:

-وا.

عماد سرش را خاراند:

-هر جور میدونی. من اومدم استراحت نیومدم دوباره همون بساط رو داشته باشم .

فیروزه و میعاد از آینه بهم نگاه کردند میعاد ابرویی بالا انداخت و خندید.

#فصل_توت_۲

#منیرکاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

عماد لم دادنش روی مبل را بیشتر کرد:

-ولی خیلی چاق شدی. چکار کردی با خودت؟

مینا پشت چشمی نازک کرد و ظرف میوه را جلوییش گذاشت:

-دلم می خواست. الان چاقی مده. صد بار دیگه بگو.

عماد با شیطننت خندید:

-یه زمانی صد گرم اضافه می کرد ما رو بیچاره می کرد کل شبکه های ماهواره رو زیر و رو می کرد

قرص مناسب لاغری پیدا کنه. وای یاد یه خاطره افتادم

با خنده روی زانویش کوبید:

-میعاد یادته؟ اون زمان که مغازه توی پاساژ رو داشتیم سپرده بود قرص فلان رو براش بیاریم با

میعاد قرار گذاشته بودیم قوطی قرص رو خالی کنیم جاش آرامبخش بریزیم . وای چرا این خاطره

یادم رفته بود؟

مینا کمر صاف کرد. زیر چشمی نگاهش را بین عماد و میعاد قسمت کرد. میعاد که دایان روی پایش

نشسته بود خندید:

-دروغ میگه بابا.

عماد تچ کشداری گفت:

-چه ضدحال خانواده مداری شدی تو.

دایان به عماد نگاه کرد . با چشم هایی گشاد شده در حالیکه آب از کنار دهانش سرازیر شده بود.

عماد نگاهش کرد:

-چیة؟ بیا منو بخور. چیزی نگفتم که. برا من گارد میگیره.

دایان با همان چشم های گشاد به میعاد نگاه کرد. چیزی نامفهوم گفت و با لبخند مطمئن میعاد بلند

خندید. میعاد سرش را به سینه گرفت و بوسیدش. مینا با دست به سینه زد:

-الهی فدای تو بشم من عمه. قربونت برم که هوای باباتو داری از حالا مرد کوچک من.

عماد دست سمت دایان دراز کرد:

-بیا اینجا ببینم توله.

با تذکر فریبا بدون اینکه نگاهش کند گفت:

-بچه میعاده هر فحشی بهش آزاده. از مینا و بقیه رو یکم رعایت شده تر میگم.

دایان را روی هوا بلند کرد. لپ خیسش را بوسید. دندانهایش را بهم فشار داد:

-هان؟ قلدر شدی؟

بالا گرفت و تکانش داد:

-بزنمت؟ هان؟ کله؟ کله میزنی؟

دایان میان زمین و هوا از خنده ریشه رفته بود. آب دهانش کش آمده و روی ته ریش عماد چکیده بود.

صدای حسین از آنطرف آمد:

-نکن بچه بالا میاره.

میعاد بلند شد:

-بالا آورده هاشم باید بخوره.

صدای فیروزه در آمد:

-عه میعاد!

-والا. عمو شدن مگه الکیه؟

عماد بچه را بغل گرفت:

-دیدم تو چقدر عمو بودی در حق امیرعلی.

چرخید سمت میلاد:

-تحفه ات نمیخواست بیاد استقبال عموش؟اون یکی هم که نشسته یه گوشه فقط میخوره. این چند وقت دیگه از در تو نمیدا. کجاست؟

شیما زودتر جواب داد:

-خوابید. امیرعلی میاد فردا. رفته بود مهرشهر خونه دوستش. دیگه دوستش نگهش داشته بود.

-باشه باورم شد. مامانم از این دروغا زیاد میگفت به دایی و عمو که زشت نباشه.

میلاد عینکش را برداشت. گوشه چشمهایش را فشار داد و خندید:

-بین میگو با هر دستی بدی با همون پس میگیری همینه ها.

زهره با قدم هایی آرام از اتاقش بیرون آمد. لباسش را عوض کرده و لباس راحتی پوشیده بود. میان بوری موهایش حالا سفیدی ها بیش از اندازه به چشم می آمدند. ترکیب قشنگی از طلایی و نقره ای. با اینحال فروغ و روشنی چشم هایش هنوز وقت دور هم جمع شدن خانواده از هر وقتی بیشتر بود. وسط آمد و عماد و دایان را با هم بغل گرفت. عماد دست دورش انداخت مغرورانه سرش را بالا گرفت. به میلاد اشاره کرد و گفت:

-اینجا رو داشته باش.

زهره با خوشی به عماد نگاه کرد:

-کی بشه بچه ی ترو ببینم.

عماد نشست. دایان را بین پاهایش گذاشت:

-هر وقت افتخار دادین اومدین اونور. به صف ردیفشون میکنم تو فرودگاه با پلاکارد مامان زهره خوش آمدی.

زهره گوشه ی لبش را گاز گرفت. کنار فریبا نشست. لبخند مادرانه ای زد. فریبا به سمتش چرخید و لبخندش را جواب داد.

-تو چطوری عزیزم. خیلی لاغر شدی.

عماد نگاهشان کرد. با ابرو به زهره علامتی داد و وقتی زهره اهمیت نداد سعی کرد خودش را سرگرم بچه نشان دهد. میعاد خندید:

-خبیب چه خبر عماد خان؟

با چشم ابرو به فریبا و زهره اشاره کرد. لبخند از لب های عماد پرید. انگار دستپاچه شده باشد سعی کرد جو را تغییر دهد. به اتاقی آنطرف سالن اشاره کرد:

-مینا خانم دختر شما به گوشی وصل شدن کلا؟

مینا معذب شد. موهایش را پشت گوش زد:

-دوستای دانشگاهش. صبح تا شب تو دانشگاه بعدم تو خونه.

عماد خندید:

-آهان. چقدر جالب.

مینا رویش را برگرداند به سمت فریبا:

-فریبا جون واسه معده یه معجون هست پدر شوهرم میخورد باورت نمیشه دو هفته ای از این رو به اون رو شد. اصلا انگار هیچوقت این درد رو نداشته.

فریبا جای پاهایش را روی هم عوض کرد:

-جدی؟

عماد دایان را رها کرد.

-خدایا خودمو به تو سپردم.

حسین تچی گفت و به عماد خیره شد. عماد گشاد خندید. حسین سر تکان داد:

-پاشید برید یه گوشه بشینید خانوما راحت باشن.

بعد دایان را بغل کرد و در حالیکه به زیان خودش با او حرف می زد از آنها دور شد. عماد سرش را به پشتی مبل تکیه داد:

-قشنگ معلومه بیشتر از اینکه از اومدن من خوشحال باشه از دیدار نوه اش خوشحاله.

میلاد دست هایش را روی سینه چلیپا کرده و دور شدن پدرش را نگاه می کرد:

-نوه یه چیز دیگست.

-نوه دار شدی به سلامتی؟

میلاد سری تکان داد. نفسش را بیرون داد . به عماد نگاه کرد:

-بعد از سال تحویل یه سفر میخ

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

وایم بریم. گفتیم شما بیاید ببینیم کدوم طرفی دوست دارید شمال جنوب .

عماد دست و پایش را کشید. کش و قوسی آمد:

-هر جا باشه من اوکی ام. من اومدم بمونم دیگه.

زهره دست از حرف زدن کشید حتی حسین آنطرف سالن دست از قدم زدن با دایان برداشت.

-راست میگی مامان؟

عماد چشم هایش را بست:

-اینطور میگن.

زهره به فریبا نگاه کرد. فریبا لبخند زد. وقتی دیگر کسی چیزی نگفت عماد چشم هایش را باز کرد:

-هیچکس نمیخواست خوشحالی کنه؟ بوسی بغلی چیزی؟

میعاد خندید. دست زیر بازویش انداخت:

-پاشو پاشو بریم بیرون یکم مغزت هوا بخوره.

عماد ادای گریه در آورد:

-فقط تو خوشحال شدی. میفهممت میعاد. با میلاد اینجا تنها موندی.

میلاد برایش جفت پا انداخت و با صدای بلند خندید.

#فصل_توت_۲

#منیر کاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. عمارت در سکوت بود و جز صدای جیرجیرکی که میان بوته های شمشاد طلایی دور حیاط پنهان شده بود صدایی نمی آمد. میعاد دست به سینه نشسته بود. عماد دود سیگار را رو به صورتش فوت کرد:

-گفتی چند وقته؟

-۶۸ روز.

-اصلا نکشیدی؟

-اصلا.

-ایول. ایول. پدر شدن با آدم چه میکنه. الان بخاطر دایان حاضری هر کاری بکنی.

دایان و فیروزه.

عماد سری به نشان تفکر تکان داد:

_میکروفونی چیزی جاییت قایم کرده؟

ته سیگارش را میان درزهای آلاچیق فرو کرد:

-لعنتی این حس قایم کردن ته سیگار تو وجودمه. قشنگ عشق میکنم باهاش. همش دلم میخواد
یجا بچپونمش.

-نصف اینا مال توئه.

-نه دیگه نشد. من زنت نیستم خرم کنی که. من بزرگت کردم. انقدر که تو میکشیدی من نمیکشیدم.
منم تو سیگاری کردی. حالا رفتی ترک کردی دیگه اوج نامردیه.

میعاد خندید:

-اوضاعتون اوکیه؟

-با فریبا؟ خدا را شکر. تحمل می کنیم دیگه. چکار کنم. تو رودربایستی زن داداش.

دستش را رو به میعاد گرفت و بعد آه کشید:

-بلاخره فامیلی گفتن. خانواده ای گفتن.

میعاد ریز خندید. ته ریشش کج شده و شانه هایش ریز می لرزید:

_خواستگاری چی شد؟

عماد پای روی پا انداخت. با دست مچ پایش را گرفت و به ساختمان نگاه کرد:

-سر جاشه. فکر کنم چیزخورم کرده. دعایی شاشی چیزی ریخته تو تختم.

میعاد گردن کج کرد:

-بزرگ نمیشی؟

-بزرگه .

به نگاه میعاد خندید:

-جون تو.

میعاد بینی اش را بالا کشید. پاهایش را زیر نشیمنگاه چوبی آلاچیق گره کرد و گفت:

-به خودشم نگفتی آخر؟

عماد سیگار دیگری بیرون کشید. اخم هایش در هم رفته بود و انگار مشغول کار مهمی باشد با سیگار میان لب هایش گفت:

-نه میخوام شوکه بشه. سنتی باشه. چایی بیاره.

-اصلا در موردش حرف نزدید؟

عماد شروع کرد به تکان دادن بی قرار پاهایش. سیگار را از لب هایش گرفت و دود را بیرون داد. دوباره به ساختمان نگاه کرد انگار منتظر بود کسی پشت شیشه ها باشد:

-درست درمون نه.

-همش با همین تیکه ها و متلکا نه؟

عماد گوشه ی بینی اش را خاراند و چشمک زد:

-بخدا سر به سرش میذارم روحم تازه میشه.

عماد ریش زیر لبش را به دندان کشید:

-یه خرده جدی باش.

عماد نیشخند زد:

-قشنگ تا یکی پس میندازین میرین تو جلد باباها. انگار یه دست لباسه گذاشتن اون گوشه زناتون اونور میزان شما اینور لباس بابایی می پوشید.

میعاد نفسش را بیرون داد:

-سی و پنج شیش سالت شده.

-نگران نباش بهم گفتن بابا. یه چهل پنجاه تایی.

-جدی باش و جدی فکر کن. اگر قراره خانواده بیان وسط باید جدی باشی. بابا اگه قراره حرف بزنه باید ماجرا جدی تر از این حرفا باشه.

پای عماد مضطرب تر تکان خورد آنقدر که صدای چوب های کف در آمد.

-میعاد اگه گفت نه خواهرشو طلاق بده.

خودش به حرف خودش خندید و دود از سوراخ های بینی اش بیرون زد. به اطراف حیاط نگاه کرد:

-لعنتی نمی تونم دیگه به هیچ زنی فکر کنم. دلم میخواد بعد از کار فقط برم خونه. بعضی شبا تو خواب کلی نگاهش می کنم. از همین...خر بازیا.

میعاد مهربان لبخند زد:

-اون چیزی که یه روزی میخواستی پس اتفاق افتاده.

-چی؟ پول؟

-عشق.

-ولمون کن بابا.

سیگار را دوباره کف آلاچیق انداخت و با پا لهش کرد:

-عشق! عشق کیلویی چند؟

سرش را بالا نمی آورد تا به میعاد نگاه نکند:

-جواب رد بده اسید آوردم بپاشم تو صورتش.

میعاد خم شد. آرنج روی زانوهای گذاشت و زل زد به عماد:

-بدبخت شدی. کارت ساختست.

-چرا.

-عاشق شدی. ژن مینایتت بلاخره متبلور شده.

عماد نگاه بین چشم های میعاد گرداند:

-پس اسید رو خالی میکنم رو آل*ت میناییم. چگونه؟

میعاد بلند خندید:

-آدم نمیشی تو.

هر دو با صدای پوشیدن دمپایی به ایوان نگاه کردند. حسین در حالیکه بندهای روبدوشامبر را می بست پایین می آمد.

عماد با عجله پایش را کشید تا به ته سیگار خاموش شده ی وسط آلاچیق برساند و جایی میان درز چوبها مخفی اش کند:

_میعاد اگه بخواد در مورد خواستگاری حرف بزنه من میرم. باشه. از طرف بگو مهریه اینا هر چی فریبا گفت اوکیه.

_مسخره.

_لامصب اصلا نمیتونم جلوی بابا از این حرفا بزنم. جدیت لازم رو ندارم

_صاف بشین

خودش جلوی پای حسین بلند شد و با لبخندی گرم پدیرایش شد. حسین لبخند به لب نزدیک شد:

_اجازه جمع برادرانتون رو بهم بزنم؟

میعاد دستش را به سمت آلاچیق دراز کرد:

_بیا تو بابا.

عماد در نهایت شگفتی هیچ چیز نگفت. فقط پای بیقرارش بود که تند تند تکان می خورد.

[۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰] ,

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

شانه به انتهای موهای زهره رسید. قد موها از هر وقتی کوتاه تر بود با اینحال حسین هنوز دست از حساسیت هایش برنداشته بود. از پنجره حیاط را می دید. لبخند به لب داشت و مردمک چشم هایش به دنبال حرکت های تند دست عماد در آلاچیق ، تکان میخورد.

-عماد هم لاغر شده.

حسین دمپایی های رو فرشی اش را در آورد. پاهایش را روی تخت دراز کرد . به متکاها چند مشت کوبید و تکیه داد:

-بزرگ باید بشه که هنوز نشده.

زهره تار موهای ریخته شده روی ملحفه ای که روی پایش انداخته بود جمع کرد:

-بچم ریش هاشم سفید شده چند تار.

حسین پوزخند زد. عینک به چشم گذاشت و گوشی اش را برداشت. زهره موها را داخل سطل زباله کنار اتاق ریخت. بعد دور سطل را بررسی کرد مبادا مویی روی زمین ریخته باشد.

-داره چهل سالش میشه هنوز سر و سامون نگرفته.

لبخند از لب هایش پرید. پشت پنجره ایستاد و دوباره به دو پسر آخرش نگاه کرد. حسین تک سرفه ای کرد:

-سر فرصت ازش بپرس برنامه اش چیه .

زهره ذوق زده از اینکه حسین سر بحث را باز کرده سمتش چرخید:

-من میگم از شما یجور دیگه حساب میبره. خودت باهاش حرف بزنی بهتر نیست؟ با من حساب شوخی باز میکنه.

حسین عینک را از چشمش برداشت:

-پسری که همه چی هنوز براش شوخیه وقت ازدواجش نیست.

زهره پتوی روی تخت را بدون آنکه حسین متوجه شود آرام صاف و مرتب کرد:

-خب ...شخصیتش اینطوره. هر کس یک جوهره.

حسین گردنش را کج کرد:

-جورشون یکم ناجوره .

زهره لبخند مهربانی زد:

-نگو بچمو. ته تغاریمه. دلم براش پر می کشید. عماد روش اینطوره توش خیلی هم خانواده دوست و مهربونه. اصلا فکرشو می کردی ۶ ۷ سال بمونه با این دختر؟

حسین نفس عمیقش را بیرون داد:

-حالا دیگه چه چیزهایی ارزش شده !

زهره هول شد:

-نه خب...منظورم اینه عوض شده دیگه.

-من از اولم با این همخونه ای مخالف بودم.

زهره دوباره به پتو و روانداز مشغول شد.

-منتها شما و میعاد اومدید گفتید اونور زندگی میکنه اونجا فرهنگ فرق داره.

-حالام که چیزی نشده. میخواد باهاش ازدواج کنه.

حسین چیزی نگفت. عینک را دوباره به چشمش زد و گوشی را جلوی صورتش گرفت. زهره از فرصت استفاده کرد:

-بازم تصمیم گرفته از طریق خانواده وارد بشه. اول به ما گفته. خب همینا هم...خوبه دیگه.

انگار منتظر بود حسین ناگهان بفهمد او چقدر درست می گوید زل زد به صورتش. ته ریش سفید از پوست سه تیغه شده سر زده بود.

-بازم به نظر من شما باهاش حرف بزنی خیلی بهتره. جدی تر میشه. البته الانم جدیه براش.

خودش را به میز توالتش رساند . تا دست هایش را مرطوب کننده بزند. حسین عینکش را روی پا تختی گذاشت:

-این بچه نخوابید؟

-دایان؟ نه قربونش برم تا همه رو خوابونه نمیخوابه. پیش مامانشه. فیروزه هم بعد مدتها رسیده به خواهرش.

حسین بلند شد. دست به لباسش کشید تا مرتب شود.

-بیارش امشب پیش خودمون بخوابه.

زهره پشت دست هایش را بهم کشید. در آینه به حسین لبخند زد:

-نمیمونه بدون مامانش .

حسین به طرف در رفت. بعد ایستاد و با جدیت به زهره نگاه کرد:

-توجیهش کردی اینجا از اتاق مشترک و خواب و این صحبتها خبری نیست؟

زهره نگاهش را به دست هایش انداخت. در مرطوب کننده را بست و آرام گفت:

-میدونه خودش.

حسین در را باز کرد. چند قدم دور نشده بود که صدای قربان صدقه رفتنش با صدای جیغ های سر خوش دایان شنیده شد. ده دقیقه بعد زهره از پنجره بیرون را نگاه کرد. حسین رسیده بود به آلاچیق و عماد به سری پایین افتاده در حالیکه شور و شوق دست هایش خاموش شده بود گوش میداد.

زنده باد آنچه زنده است به نام تو....

#فصل_توت_۲

#منیر کاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

تلاش عماد برای باز نشدن سر صحبت بی فایده بود. حتی از نوع نشستن حسین پیدا بود که برای خوش و بش نیامده است. مثل همیشه موقع حرف ها و تصمیمات جدی دست به سینه می نشست. پاهایش را زیر صندلی ضربدری قفل میکرد و با سینه ی جلو داده حرف می زد. تمام دلخوشی عماد حضور میعاد بود که از بار این فضای جدی محض کم می کرد.

-مامانت میگفت تصمیماتی داری.

عماد یک نخ کنار پاچه ی شلوارش پیدا کرده و دور انگشتش میپیچید. ذهنش مداوم برای شوخی دوباره جمله میساخت اما زبانش جلویش را می گرفت.

-بله.

حسین ضربدر زیر پاهایش را باز کرد و یک ضربدر جدید ساخت. نگاه عماد فقط به پاها بود. دلش میخواست به میعاد نگاه کند کمک بخواهد و خودش آن عماد همیشگی باشد.

-تصمیم خیلی خوبیه.

سرش را تکان داد. نخ شلوار را گرفت و کشید. نخ تا جایی آمد و بعد انگار به چیزی گیر کرده باشد همراهیش نکرد.

-اینکه از طریق خانواده میخوای وارد بشی خوبه. اگرچه...همین الانم از نظر من با اینهمه سال زندگی زیر یه سقف...

عماد نخ را مظهر بکشید. حسین کلافه شد:

-ول کن اونو.

عماد لبش را گاز گرفت. خندید و پایش را پایین گذاشت.

-نخ هم نخای قدیم.

-یکم جدی باش. میخوای ازدواج کنی دیگه دست بردار از این شوخی ها.

-چشم.

دستش را کنار ابرویش گذاشت و سرش را پایین انداخت. حسین نفشش را بیرون داد:

-ما مشکلی با مطرح کردنش نداریم. خودت هم دیگه بعد اینهمه سال زندگی به شناخت رسیدی میتونی تصمیم بگیری.

زیر چشمی به میعاد نگاه کرد. درست شبیه پدرش دست به سینه نشسته بود. انگار پدرش باشد در زمان بچگی خودش. همان شکل و همانقدر جدی. نا خودآگاه لبخند پهنی روی لبهایش نشست.

-میخوای قرار بزاری بیرون یا خونه اینا رو با مامانت هماهنگ کن فقط....

سر عماد بالا پرید:

-نه همین جا توی خونه. چایی اینا میاوردن دیگه. نه؟

به میعاد نگاه کرد تا تاییدش را بگیرد. میعاد عینکش را بالا داد:

-نه من خودم میارم.

-داداش داماد چایی میاره؟

-نه من اینجا داداش عروسم.

عماد بلند خدید:

-وای زن ذلیل با اصالت رو ببین. تا کجا داداش من تا کجا؟

حسین تک سرفه کرد:

-مسخره بازی رو بس کن. اینطوری میخوای زندگی اداره کنی؟

-نه آخه... لا الله الا اله.

به لبخند عمیق میعاد نگاه کرد و سری تهدید آمیز برایش تکان داد. حسین دنباله حرفش را گرفت:

-از حرف چایی مهمتر هم هست. اصلا حرف زدی با طرفت؟

عماد هول شد. واقعیتش این بود که هر بار هم بحث ازدواج با فریبا مطرح شده بود همه شوخی و تکه پرانی بود. ته ذهنش همواره این ترس بود که فریبا به ازدواج با او فکر نمی کند و شوخی هایش همیشه جدی است فقط رنگ و لعابش کمدی و طنز است.

-حرف که...آره خب دیگه بعد ۵ سال...

نمی توانست جمله اش را کامل کند. بعد از ۵ سال فقط خودش بود که میخواست این رابطه را رسمی کند و غرور و ترسش اجازه نمیداد نظر واقعی فریبا را بپرسد. حتی ترس وحشیانه ی نوع برخورد فریبا به سمت خواستگاری کشانده بودش که خانواده در آن دخیل باشند. نوع محجوبیت فریبا را در برابر خانواده خودش میشناخت و از این ابزار میخواست در جهت خواسته ی خودش استفاده کند.

-تو بلاخره میخوای بمونی یا برگردی؟ تکلیفت هنوز با خودت مشخص نیست پای کس دیگه رو وسط نکش.

لبخندی زد که دوست داشت حالت تسلط به همه ی زندگی را به بقیه القا کند:

-حالا شاید یروز برگشتم.

-شاید و اگر و یک روز واینا برنامه ریزی نشد.

عماد دست پشت پلکش کشید:

-دوست دارم برگردم ولی به زندگی اونجا عادت کردم.

-اون چی؟

-چی چی؟

-اون میخواد کجا باشه.

-هر جا من باشم.

به میعاد نگاه کرد که سعی داشت خنده اش را با دستش پنهان کند.

-اجازه این حواس ما رو پرت میکنه.

میعاد خنده اش را رها کرد. عماد هم دنباله اش را گرفت. حسین اما جدی به هر دویشان نگاه کرد:

-میعاد بابا پاشو برو بچتو بخوابون.

عماد دستپاچه شد:

ا-...نه. نشستیم دور هم. یکم مامان بچه هم بچه رو در طول روز ببینه بد نیست.

میعاد زودتر ایستاده بود. در حالیکه لباسش را مرتب می کرد رو به حسین کرد:

-شب بخیر. حالشو بگیرید حسابی.

عماد پلک هایش را به نشان تهدید و نقشه هایی در آینده روی هم فشار داد. همین که میعاد رفت

جو از آنچه انتظار داشت رسمی تر و سنگین تر شد. حتی حس می کرد هوا بیش از اندازه برای

آخرین هفته ی اسفند سرد است. دست به صورتش کشید و با لبخند نگاهش را از حسین دزدید.

حسین چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-ما چیزی جز سر و سامون گرفتن تو نمیخوایم. هر جایی که خودت راحتی. فقط درست تصمیم بگیر. این یه ماجرای خانوادگیه و هیچ دلم نمیخواد عواقبش رو زندگی داداشت تاثیر بزاره.
-نه اونکه...

-هر دوتون بالغید. طوری برنامه بچینید و تصمیم بگیرید که فقط به زندگی خودتون مربوط باشه. نگاه عماد چسبیده بود به تخته های کف. استرس به جانش افتاده بود. نکند بیشتر از آنچه فکر می کرد روی دوست داشتن فریبا حساب باز کرده بود؟
-من همه جوهره هواتو دارم. به شرطی که مثل یه مرد بزرگ رفتار کنی.
عماد سر بالا

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

نیاورد.

-بخوای بیای اینجا زندگی کنی هم همه شرایط رو برات اوکی میکنم. تو فقط عاقلانه تصمیم بگیر.
-چشم.

از معدود دفعات یا شاید در بهترین حالت بار سوم یا چهارمی بود که در زندگی اش به حسین چشم می گفت. انگار کسی در پوسته اش نفوذ کرده بود که خود واقعی اش نبود.

-خودش شرطی نداره؟

-شرط؟

آب دهانش را فرو داد:

-نه. نداره.

فکر اینکه فریبا روحش هم از این برنامه ریزی خبر ندارد آب در دهانش خشک می کرد. فریبا و جدیتش که سر هیچ چیز با هیچکس شوخی نداشت حالا شخصیت اصلی داستانی بود که او تصمیم داشت با خانواده اش بچینند. چیزی در سرش مدام لگد می کوبید "ولش کن. فردا به مامان میگم کنسله" اما بعد حضور حسین روبرویش همان لگد را به طرف دیگر مغزش پس می راند.

-خیلی خب...به مامانت میگم برای این یکی دو شب که بچه ها میرن بیرونی جایی یه قراری بزاره حرف بزنیم.

-نه!

در برابر نگاه متعجب حسین کم آورد:

-روز...تولدش میخواستم باشه.

حسین لب هایش را بهم فشار داد:

-خیلی خب میگم همون روز باشه

-به خودش هم نگید.

-بگیم چکار میخوایم بکنیم پس؟

-نه آخرش که میگیم. یعنی وسطش. منظورم اینه که یهو بیاد ببینه خواستگاریه. از قبل ندونه.

حسین چلیپای دستهای روی سینه اش را باز کرد:

-باید پیش آگاهی داشته باشه.

-نه .

-مامانت میدونه چکار کنه.

-تروخدا.

ابروهای حسین بالا پرید:

-میگم بزرگ نشدی برای همینه ها.

ایستاد و به خانه اشاره کرد:

-بیا تو سرده دیگه. با مامانت هماهنگ کن. هر چی گفت میگی چشم و تمام

عماد شبیه جوجه اردک سرخورده ی داستان ها پشت سرش راه افتاد. از خانه فقط صدای دایان می آمد که معلوم بود هنوز مشغول و بیدار است. عماد به در اتاق ضربه زد. حسین ایستاد نگاهش کرد و با صدای پایینی گفت:

-چکار داری؟

-بیداره...دایان

-میخواه برو بگیر بخواب.

عماد سر تکان داد. باورش نمیشد که رویش نمیشود بگوید میخواهد فریبا را قبل از خواب ببیند یا حتی در آن اتاق جایی برای خواب خودش پیدا کند. خرامان به سمت اتاقش رفت. دراز کشید و برای فریبا نوشت:

-بیداری؟

پیام سریع جواب داده شد:

-آره. دایان نمیخواه.

-اونا بیدارن؟

-فیروزه اینجاست که خوابش برد

-بیا اینجا.

-داره میخوابه دیگه.

-نمیتونم بخوابم.

-نخواب دو ساعت دیگه صبحه.

-بدون تو خوابم نمیبره.

-عکسمو نگاه کن.

-باشه پس منم عکسشو برات میفرستم بخوابی.

فریبا جواب نداد. عماد معذب روی تخت غلت زد:

-فریبا خوابیدی؟

-نه.

-دلم تنگ شد بیا برگردیم.

-هنوز هواپیما از استفرافات بود میده بزار بشورنش بعد

-توله سگ رو حرف من حرف نزن.

-دایان خوابید میخوابم من.

-باشه .

-دستت زیر سرم باشه لطفا. انقدرم وول نخور.

عماد لبخند زد. شاید هم می توانست رویش حساب کند. عکس فریبا را باز کرد و نگاهش کرد. کنار خودش ایستاده بود. عینک داشت و مهربان میان بازوهای او می خندید. سر دلش دوباره خالی شد. نکند یک نه بلند جلوی همه بگوید و همه چیز خراب شود.

-فریبا؟

از طرف فریبا دیگر جوابی نیامد.

ساعت سه و ده دقیقه نصفه شبه. به یاد روزهای تایپ فصل توت سال ۹۴ که تمام شب ها یا تا این وقت بیدار بودم یا ساعت می گذاشتم که سه بیدار بشم تا شش بنویسم و ۷ برم سر کار. بهترین خاطراتم از اون شب هاست. از رفرش کردن سایت و دیدن آدم هایی که بیدار بودند. اصلا نیرویی که توی نصفه شب برای پرداخت داستان هست توی روز نیست.

اما من الان نود درصد مواقع صبح تا ظهر آپ میکنم. با این حال سایت عجیب حالمو عوض میکنه. ساعتش فرقی نمیکنه. با اینکه هر بار لود شدنش نیم ساعت طول میکشه !!! امیدوارم حال شما رو هم خوب کنه

یک توضیحی هم در مورد غلط های تایپی بدم که من قبل گذاشتن ویرایش میکنم ها ولی بازم از دستم در میره. مغزم زودتر از دستام حرکت میونه م همواره یا کلمات جا میمونن یا حرف اشتباه میخورن. دست و مغز لعنتی ناهماهنگ

#فصل_توت_۲

#منیر کاظمی

, [۱۲:۲۷۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

فریبا به فیروزه نگاه کرد که با یک حوله ی پسرانه ی آبی پشت در حمام نشسته بود:

—حسابی شکل مامان ها شدی.

صدای جیغ خوشی دایان از حمام می آمد. و صدای میعاد که داشت قصه ای تعریف می کرد تا این حمام دو نفره را رضایت بخش کند. فیروزه لبخند زد:

—جدی میگی؟ همیشه فکر میکنم مامان خوبی نیستم.

فریبا خندید:

-یادت به خاطرات کودکیت بیفته تا بفهمی خوبی یا نه.

فیروزه دست به کلاه حوله کشید و پرزها را به طرف دیگری راند:

-همش فکر میکنم که باید خیلی بهتر از این باشم.

-هم تو هم میعاد بهترین مامان بابای دنیایید. والا اگه میشد منم به فرزندى قبول کنید ممنون میشدم.

با صدای میعاد فیروزه از جا بلند شد.

-عزیزم حولشو بده. بدو بابا پیر بغل مامانی. یواش. یواش. نپاش دیگه کف. نکن بابا تازه شستمت.

فیروزه با لبخند حوله را به سینه اش فشار داد. چه کسی می توانست روزهای قبل را به یادش بیاورد وقتی این روزها قسمتش شده بود.

-میعاد سردش نشه.

در اتاق با چند ضربه باز شد. زهره سینی بدست وارد شد:

-هنوز نیومدن؟ میعاد مامان بسه سرما میخوره خدا نکرده بچم.

فیروزه به سینی که روی میز گذاشته شد نگاه کرد:

-دستتون درد نکنه.

-بده بعد حمام بخوره. خودتم بخور. مقویه

فیروزه حوله را از میان در داخل فرستاد. فریبا به سینی نگاه کرد:

-دنیا رو بگردی چنین مادر شوهری گیر بیاد.

سر خیس میعاد میان در پیدا شد که داشت بچه ی حوله پیچ شده را به مادرش تحویل می داد:

-تازه پسرهاشو ندیدی.

فریبا خندید:

-خواست به بچه باشه جای گوش واستادن.

فیروزه بچه را با سرعت به تخت رساند و پتو را رویش کشید. صورت خیس بچه با موهای ریخته روی پیشانی میان توده ای از پتو به آنها نگاه می کرد. فریبا نگاهش کرد:

-خوش گذشت شاهزاده؟

همین وقت در اتاق باز شد و صدای عماد مثل بمب وسط اتاق ترکید:

-برید کنار کجاوه ی شاهزاده آمادست.

-در بزنی بد نیست ها.

-شما باید در بزنی که قراره الان دم و دستگاه بچه ی ما رو ببینی. نه ما.

فریبا نفسش را بیرون داد:

-بزار لباس بپوشه سرما میخوره.

عماد دست به کمر ایستاد:

-باباش که باید حمامش بده ما باید سواری هاشو بدیم نقش شما دو تا خواهر رو یکی با رسم شکل برای من بگه الان ممنون میشم.

فیروزه روغن بچه را کف دستش اسپری کرد. خندید و پای دایان را از زیر پتو بیرون آورد.

-یواش خانم. خیلی معمولی برخورد میکنیا.

-فریبا کلافه دست بین موهایش کرد:

-جایی میری؟ شال و کلاه کردی؟

-بله. مادر بزرگ شاهزاده فرمودن سمنو بخرم برای هفت سین / اومدم شاهزاده رو هم ببرم.

چشم های فیروزه گرد شد:

-نه سرما میخوره.

عماد نوچ بلندی گفت:

-بچه ژن مینایی داره اینایی که میگی واسه ژن اعتمادی و اطرافه.

میعاد در حالیکه با کلاه حوله موهایش را خشک می کرد از حمام بیرون آمد:

-چی میگی عماد؟

عماد با همان دستهای به کمر زده روی پاشنه ی پا چرخید:

-این اعتمادیا رو چرا توجیه نکردی؟ نمیدونن با بچه ی چه خاندانی طرفن.

دایان با دیدن میعاد دوباره سر و صدا و جیغش بلند شد. عماد انگشت اشاره به سمتش گرفت:

-بیا دیدی؟ باباشو دید اینطور کرد از حمام اومد اصلا دمغ بود شما رو دید. ژن لامصب.

دیان چیزی که دستش بود با شتاب سمت عماد پرتاب کرد. اسباب بازی خیس به شلوار کتان کرم رنگ عماد خورد و رد آب روی پاچه اش ماند. فریبا خندید:

-تحویل بگیر.

عماد به شلوارش نگاه کرد:

-مربوط به اون بخش کوچک ژن اعتمادیش بود.

میعاد به بازویش کوبید:

-جلو بچه از این حرفا نزن.

عماد صورتش را کج و معوج کرد:

-دیگه انقدرام فهمیده نیست ها. ما یه چیزی میگیم جو نگیردت داداش.

میعاد کمک کرد تا فیروزه لباس را از سر دایان رد کند. با ذوق موهای خیس پسرش را بوسید:

-فهمیده ترینه.

عماد با چشم هایی که لبالب از خوش و مخلوطی از حسرت ناشی از دیدن این صحنه بود زل زد به بچه. بعد زیر چشمی به فریبا نگاه کرد که با گوشی اش مشغول شده بود.

-آماده نشدی؟

-واسه چی؟

-بیرون.

-وا

-وقتی میگم میرم سمنو بخرم منظورم همون میریم هست منتها چون متعصبم اسم منطل و خانم والده رو جلوی بقیه نمیارم.

ابروهای فریبا بالا پرید:

-منزل!

-حالا آپارتمان.اونم چون تویی. وگرنه که از اون خونه قدیمیای اطراف شوش.

فریبا چشم در حدقه گرداند:

-باید صبر کنی .

عماد به سمت در اتاق رفت:

-پایین منتظرم.

چند دقیقه بعد از رفتن فریبا در حالیکه فیروزه کنار دایان دراز کشیده و به چشم های خمار شده ا از خوابش نگاه می کرد رو به میعاد کرد:

-داره میخوابه.

صدایش پایین بود با اینحال دایان برای یک لحظه هوشیار شد و بعد دوباره بخواب رفت.

میعاد طرف دیگر تخت دراز کشیده بود . به شیشه شیری نگاه می کرد که فیروزه داشت آرام از دهان دایان بیرون می کشید.

-مرسی.

فیروزه با تعجب نگاهش کرد:

-چی؟

-میگم مرسی.

-واسه چی.

-مامانش شدی.

چشم های فیروزه با خوشی جمع شدند. دست میعاد که گونه اش را نوازش می کرد گرفت:

-مرسی گذاشتی مامانش بشم.

-خواهش میکنم میتونم بازم بزارم.

ابروهای فیروزه رو به پایین تا شد:

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

-یعنی چی؟

-تا هر وقت بخوای من آمادگیشو دارم از این اجازه ها بدم بهت. البته ذخیره ام یکم محدود هست ولی واسه شما یکاریش می کنیم.

-دیوونه.

بوس* ی نرمی به انگشت میعاد زد. پتو را روی سینه ی دایان کشید. میعاد ذره ذره حرکاتش را دنبال می کرد:

-یه دختر.

فیروزه سر روی بازویش گذاشت. خندید. میعاد ابرویش را بالا انداخت:

-سفید با موهای طلایی. اسمشو میزارم تو انتخاب کنی.

فیروزه لبش را گاز گرفت:

-اونم خودت انتخاب کن.

میعاد لبخندی ملایم به دایان در خواب زد:

-یه خواهر باید داشته باشه وگرنه موهای کیو بعدا بکشه.

فیروزه چشم هایش را بست. گرمای مطبوع اتاق و بوی موهای تازه شسته شده ی بچه با تصویر رویایی که دیگر رویا نبود بهترین پایان برای آخرین ساعات روز بود.

#فصل_توت_۲

#منیر کاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

عماد دست روی پای فریبا گذاشت:

-خب ایران با شما چطور بوده این دو روز؟

انگشت هایش را فشار داد و بافتِ پَرِ ران ها را لمس کرد. فریبا به خیابان زل زده بود:
-خوب بوده.

-کم یا زیاد؟

-زیاد.

گوشی را زاویه داد تا عماد نتواند پیام رسیده از میعاد را بخواند. "بچرخید توی خیابون طولش بده"
فریبا گوشی را از صفحه روی پا گذاشت.

-بریم تجریش؟

-الان؟ امروز تجریش سوزن بندازی نمیاد پایین. یه همچین چیزی.

فریبا دست روی دست عماد گذاشت تا از حرکت بازش دارد:

-دلم تنگ شده.

ابروهای عماد بالا پرید:

-تهرانی بودی شما که دلتنگ بشی؟

فریبا خنده اش گرفت:

-مرض.

عماد با کیف نگاهش کرد:

-والا. خودتو به ما نمال الکی.

فریبا دست عماد را از پاهایش جدا کرد:

-فعلا که شما مشغولی.

عماد زیر لبش را خاراند ادای معتادها را در آورد:

-خمارم بفهم.

فربا دوباره به لرزش گوشی روی پایش نگاه کرد. قبل از آنکه گوشی را برگرداند میدانست میعاد است "قبل اومدن خبر بده. خیلی طول بده"

عماد زیر چشمی نگاهش کرد:

-کیه؟

فربا سریع دکمه خاموش را زد

-دوستم.

-کدوم دوستت؟

-یکی از دوستانم.

-کدومشون؟

-باز شروع کردی؟

-چرا ازمن قایم می کنی؟

-خصوصیه.

-خصوصی مصوصی نداریم ما.

فربا روسری را پشت گوش زد. طره ای موی لخت روشن بیرون افتاد.

-میگم...من میخوامستم یه کیف بخرم راستی.

-همین امشب؟ دم سال تحویل؟

-اوهوم.

عماد از سر شانه خیره نگاهش کرد. دوباره جلو را نگاه کرد و بعد دوباره فربا.

-مشکوک میزنی فربا.

فریبا با چشم های خمار نگاهش کرد:

-مشکوک دوست ندارین سرورم؟

عماد با تعجب نگاهش کرد:

-یا تمام امازاده های تهران تا هامبورگ و اطراف.

فریبا بلند خندید:

-مشکوک چه رنگی دوست دارید قربان؟

عماد صاف نشست دست به کمر بندش زد:

-مشکوک مشکی رنگ تتوهای کمربت سرباز. با شلاق و از این قلاده ها.

وقتی چشم های فریبا تنگ شد دست جلوی دهانش گذاشت:

-نه ؟ خب باشه. تو ماشین؟

فریبا رو برگرداند:

-اه.

-کیفم برات میخرم بابا جهنم و ضرر.

به خیابان فرعی پیچید:

-واقعا این ایرانی ها خیلی لو لول هستن. میگن حتما باید ازدواج کنید تا پیش هم بخوابید. اینطور

نیست عزیزم؟

فریبا ادایش را در آورد:

-کور میشی آخرش.

-وایسا سمنو بخرم برای مامان میام جوابتو میدم.

فریبا دستی که دراز شده بود تا اذیتش کند پس زد:

-خیابونه ها!

عماد در ماشین را بست بعد از پشت شیشه لبهایش را برای گفتن کلمه جون جمع کرد.

همین که دور شد فریبا شماره میعاد را گرفت:

-میعاد چی شد؟

سر و صدا از آنطرف خط به گوش می رسید:

-هیچی بابا بچه ها دعواشون شد تموم کاغذ رنگی و هر چی تزئینی بود پاره کردن. امیرعلی هم

کیک گیرش نیومده.

فریبا خندید:

-نمیخواه بابا مگه دو سالشه.

-عه. دیگه نشنوما. یه مینایی همیشه تولدش مهمه و باید خوب برگزار بشه. خصوصا ته تغارمون.

-خب من چکار کنم بریم بیرون؟

-ببین یکساعت دیگه برسین خوبه تا امیر بیاد.

عماد با اخم هایی در هم داشت از دور در صف سمنو نگاهش می کرد.

-باشه .

گوشی را که قطع کرد عماد کنار پنجره اش ایستاده بود. فریبا شیشه را پایین داد:

-چیه؟

عماد با گردن کج نگاهش کرد:

-کی بود؟

-ای خدا.

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

امیرعلی کیک را روی میز گذاشت:

-واقعا بهتر از این نداشت.

میعاد نگاهی به کیک کرد. سری تکان داد:

-بد نیست.

امیرعلی کمر صاف کرد. پارمین روسری را از سرش برداشت:

-دایی همشون خیلی زشت بودن. سال تحویل مردم کیک میبرن واسه چی؟ اینم سلیقه امیرعلی بود

امیرعلی پیراهنش را زیر کمربندش مرتب کرد:

-خیلی هم خوبه. همین هم از...

میعاد پشت سرش کوبید:

-حواست باشه چی میگی. خودش اینجا بود الان از انگشت پا آویزون بودی.

پارمین خندید. همین وقت صدای بوق زدن های مکرر پشت در بلند شد. حسین در حالیکه به طرف

آیفون می رفت سر تکان داد:

-صد بار گفتم بوق نزن پشت در.

زهره جلو دوید:

-ریموت رو نبرده بچم.

امیرعلی دایان را بغل کرد در مسیر رفتن محکم پشت گردن برادر کوچکش کوبید:

-دست نزن به کیک.

صدای میلاد در آمد:

-امیرعلی!

-نشسته عین خرس ناخونک میزنه.

صدای سریدن ماشین روی سنگفرش ها می آمد. میعاد کنار فیروزه ایستاد:

-نه از این حرکت خواهرت خوشم اومد. تولد داداشمو یادش بود.

فیروزه با تعجب نگاهش کرد:

-قرار بود یادش نباشه؟

-دیگه دیگه. اینا نشونه های یه چیزاییه.

صدای بلند بلند حرف زدن عماد روی پله ها می آمد:

-میلاد این کره خرت دوباره ماشین رو کجا مالیده؟

همین که در را باز کرد با یک صدای انفجار ملایم کاغذ های رنگی روی سرش هوار شد. چشم های

عماد گشاد شد. صدای جیغ و شادی بلند شد:

-تولدت مبارک.

عماد هیجانزده همانجا مانده بود. فریبا دست پشت شانه اش گذاشت و آرام داخل هوش داد. بعد زیر

لب گفت:

-تولدت مبارک عزیزم.

انگار از اینکه بقیه صدایش را بشنوند خجالت می کشید. عماد دست به پیشانی خودش کشید:

-عرقای شرمم رو کجا بریزم؟ مامان یه ظرفی چیزی بده.

قبل از آنکه برای بغل کردن بقیه جلو برود صدای دایان توجهش را جلب کرد . روی مبل نشسته بود و با دهانش صدای انفجار در می آورد. آب دهانش می پاشید و از چانه سرازیر می شد.

-یه ظرف بیارین برای این. جونم عمو. ذوق کردی عمو بدنیا اومده؟ حق داری. حق داری.

در حالیکه دایان را به بغل داشت دست دور شانه ی فریبا انداخت و گونه اش را بوسید بعد آرام زمزمه کرد:

-میخوامت وحشی.

فریبا خجالت زده از احتمال شنیده شدن حرف عماد خودش را مشغول عقب زدن موهای ریخته سر شانه اش کرد.

✱

یک ساعت مانده به سال تحویل عماد از پشت شیشه ها کنار آمد. به میعاد نگاه کرد که در اتاق او مشغول راه اندازی شبکه های تلویزیون بود:

-جدیه قضیه؟

دوباره چرخید و به امیر علی و پارمین در آلاچیق نگاه کرد. میعاد پا روی پا انداخت:

-صد بار پرسیدی.

-تو کتم نمیره.

میعاد نگاهش کرد:

-مذهبی شدی؟

-نه آخه...سابقه رابطه درون فامیلی نداشتیم ما. اصلا یه تعصبی دارم رو پارمین الان میخوام گردن امیرعلی رو بشکنم حتی.

میعاد خندید:

-خدا شفات بده.

-مامان باباشون اوکن؟

-مامان باباشون کین؟ خواهر و داداش خودتو میگی؟

لبهای عماد به پایین تا شد:

-زمنه چه عوض شده میعاد. ما باید دوست دخترمونو یواشکی میاوردیم خونه حالا اینا میشینن تو آلاچیق.

شلیک خنده ی میعاد بلند شد:

-مسخره. رابطه زیر نظر منه.

-اوه. پس تریپ عرفان و فلسفه است. البته این امیرعلی رو بدون کنترل نمیشه گذاشت. چرا دست زد به پارمین؟ زد به بازوش میعاد. پاشو. پاشو برو ببین چه خبره.

میعاد کنترل را زمین گذاشت:

-انقدر پشت پنجره وانستا بیشعور.

عماد دست به کمر زده و بیرون را می پایید:

-یعنی پارمین از این دیلاق خوشش میاد؟

-عوضی

-پارمین خیلی خوشگله خب.

میعاد چشم هایش را گشاد کرد:

-چه ربطی داره ابله؟

-باید شاهزاده با اسب سفید بیاد. این که فقط بلده به تیپ و ریختش برسه.

-خودتو یادت رفته نه؟

-دوباره لباس بابایی تن زدیا.

-این حرفا رو جلوی مینا نزن. همینطور حساس هست.

-حق داره خب.

-امیر بچه خوبیه. خودم حواسم هست.

عماد موهایش را چنگ زد و عقب داد:

-اینم زودتر از من زن میگیره اگه ندیدی.

میعاد ریز خندید:

-ترو هم اگه به من سپرده بودن الان درست شده بودی.

عماد چرخید. فکش را کج و معوج کرد:

-خیلی فرو رفتی. نگرانتم.

-حرف نزدی با فریبا؟

-خیر. نمیزنم. میدونم اوکیه.

میعاد سرش را تکان داد. کنترل را روی میز گذاشت:

-حتما همینطوره. مامان میخواد انگشتر بخره نمیدونه بخره یا نه.

عماد با دلهره سعی کرد شکلی به خودش بگیرد که دلهره اش پیدا نباشد:

-بخره اوکیه. خیلی خوشگل بخره.

میعاد سر شانه اش زد:

-نگران نباش خودم هواتو دارم.

عماد پوزخندش را بیشتر کرد:

-تو که داداش عروس بودی.

میعاد آرام زیر بینی عماد زد:

-تا ابد داداش توام.

عماد دست کنار چشم هایش گذاشت و به مسخره شانه هایش را تکان داد:

-داغونم کردی داداش.

میعاد با مشت به بازویش کوبید.

#فصل_توت_۲

#منیر کاظمی

[۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰] ,

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

عماد نگاهش را دور میز چرخاند :

-میگم که...

با نگاه حسین حرفش را خورد. لبخند شیطننت آمیزی زد:

-همه بگن دارن چه آرزویی می کنن.

سرش را برای تایید حرف خودش تکان داد و بدون اینکه منتظر نظر کسی باشد گفت:

-از خودم شروع می کنم. من الان داشتم آرزو می کردم ...

حسین میان حرفش پرید:

-بذار بقیه حواسشون به کارشون باشه.

-آها اصلا بابا...بابا چه دعایی کردی؟ حالا غیر از خوشبختی عماد . پولدار شدنش و ...

صدای زیر لبی امیرعلی از آنطرف میز آمد:

-عاقل شدنش و...

عماد نیم خیز شد. دستش را برای زدن پشت سر امیرعلی دراز کرد اما با صدای حسین سر جایش نشست.

-پررویی می کنه. آقا اصلا میعاد بگه. میعاد داداش چی میخوای؟ بگو فیروزه انجام میده.

با چشم غره زهره خندید:

-مامان چرا انقدر عروس دوستی؟ هان؟ میعاد دختر میخواد خب جز عروست کی میتونه؟ من که نمی تونم می تونستم...

صدای حسین در آمد:

-لا اله الا الله.

عماد سرش را پایین انداخت. به میعاد خندید و زیر لبی گفت:

-تو دعواتو بکن شرایط برآورده شدنش با من

با آرنج فریبا که به بازویش خورد سمتش چرخید. آرام طوری که کسی نشنود زیر گوشش زمزمه کرد:

-تو هم که چند سال پیش دعوات برآورده شده چیز دیگه نمیخوای.

با شنیدن صدایی که تحویل سال را اعلام می کرد در خانه ناگهان شور و شوق زیاد ایجاد شد. همه یکدیگر را به آغوش گرفتند و عمارت مینایی صد چندان روشن شد.

فیروزه روی تاب نشسته بود. هوا سوز سرد داشت و نیمه شب آرام خانه با صدای یک جیرجیرک خسته شکسته می شد. پاهایش را در شکمش جمع کرده بود و اجازه میداد میعاد به آرامی با حرکت پاهایش تاب را جلو و عقب کند. زل زده بود به عمارت خانه که هنوز یکی از چراغ هایش روشن بود. چراغ اتاق پدر و مادر میعاد. دایان هنوز خوابیده بود .

-برم بخوابونمش. بابا خسته است.

میعاد آرام بازویش را گرفت:

-بابا از خداهش.

فیروزه به سینه ی میعاد تکیه داد. هنوز بعد از چند سال هر بار که در آن خانه بود و هر بار از این زاویه به خانه و خانواده نگاه می کرد باورش نمی شد صاحب آن روزها خود اوست. انگار خوابی بود که می ترسید با یک پلک زدن بپرد.

-میعاد

-جانم؟

گفتن از آن حس شیرین مثل ترکی بود که به بلور خوشی هایش می افتاد. می ترسید دهان باز کند و ناگهان همه چیز از بین برود.

-هیچی.

-بگو.

-چیزی نبود.

-میدونم. قابلی نداره.

فیروزه تکیه اش را برداشت. صاف نشست. موهای مشکی از سر شانه پایین ریختند.

-چی؟

-اینکه من شوهرتم و خوشبختی و این چیزا. اصلا نیاز به تشکر نیست.

فیروزه خندید. دوباره به ساختمان نگاه کرد:

-همیشه فکر میکنم ...

گوشی میعاد صدای ملایمی از خودش در آورد.

-علی. چی میگه دوباره؟

-جواب بده.

-بابا دو ساعت پیش زنگ زد تبریک گفت. دو نصفه شبه. ولش کن. داشتی می گفتی.

-جوابشو بده.

-قطع هم نمیکنه. قشنگ ول نکن ترین آدم دنیاست.

فیروزه خندید. میعاد به گوشی نگاه کرد:

-پیام داد. میعادو میدونم بیداری به نفعته جواب بدی. ای خدا.

فیروزه سرش را به زنجیر تاب تکیه داد:

-حتما میخوان بیان اصفهان.

-نه بابا میدونه عماد اومده ولی براش فرقی نداره. برنامه خودشو می چینه.

وقتی تاب آرام از حرکت ایستاد میعاد سرش را بالا آورد و زل زد به فیروزه:

-نوشته ما فردا میایم سمت شما. بگو کجایی.

فیروزه بلند بلند خندید:

-خیلی خوبن این خانواده.

-دیوونست. فقط میخواد بزنه بیرون از اهواز که نخواد بره عید دیدنی. دیگه کجا باشه فرقی نداره.

میخندی؟ چی بگم من؟

-نمی دونم بخدا. اصلا بهش فکر میکنم خندم میگیره.

-هر سال هفته دوم میومد امسال از خود سال تحویل بار و بندیل بسته. بابا بشین شاید ما خواستیم بیایم. -خب بهش بگو ما تهرانییم بعد هم میریم شمال با خانواده..
-قبل از ما رسیده شمال .

فیروزه موها را پشت شانه اش ریخت و با دست کف سرش را ماساژ داد:

-اگه زنش هر کس غیر از ندا بود از دستش دیوونه می شد.

میعاد در حالیکه چیزی تایپ می کرد گفت:

-شک نکن. خدا قشنگ در و تخته رو بهم مهر کرده. اصلا ما عروسی داریم.

-عروسی؟ عروسی کی؟

-داداشم.

فیروزه پاهایش را پایین گذاشت.

-برای عروسی دعوتش کن.

-نوشته شمال چندم کجا کدوم شهر. آدرس بده.

فیروزه دمپایی هایش را پوشید:

-عماد که از خداشه.

-آره با علی بیفتن رو دنده ی اسکول بازی اونم جلوی بابا.

-اونکه میاد. میاد توی ساحل میگه عه آقای مینایی شما هم اینجا.

هر دو خندیدند.

-با اون شلوارک و تیوپش خرس گنده.

فیروزه به چراغ اتاق نگاه کرد که خاموش شد.

-فکر کنم دایان مامان و بابا رو خوابوند.

#فصل_توت_۲

#منیر کاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

میلا دست به نرده ها گذاشت و پایین را نگاه کرد:

-شیطونه میگو حالا نوبت منه از همین بالا به سطل کف خالی کنم رو سرش.

میعاد خم شد و پایین را نگاه کرد:

-ولش کن دوباره میشاشه تو خودش. بعدش هم..داداش اون یکی رو داشت همراهیش کنه براش

سطل رو آب و کف کنه تو کیو داری؟

میلا خندید. دوباره به عماد نگاه کرد که در آن لباس رسمی روی مبل نشسته پا روی پا انداخته و

منتظر بود تا صحبت رسمی پدر و مادرش در برابر فریبا به جایی برسد. مضطرب مچ پایش را تکان

می داد و به نقطه ای روی پایش خیره شده بود.

-آدم شده برای من میخواد زن بگیره حالا.

عماد سرش را کج کرد و زیر چشمی بالا را نگاه کرد. میعاد پوزخندی زد:

-داره میمیره که یه متلکی چیزی بندازه. تو زندگیش انقدر جدی نبوده.

-بیا بریم تو اتاق استرسش زیاد میشه.

-عماد جان از ما خواستن که پیش قدم بشیم به روش خودمون و فرهنگ خودمون ازت خواستگاری کنیم.

عماد دست به چانه اش کشید. یکی دو ثانیه چانه را در دست گرفت و بعد دست به سینه نشست. این فکر که حالا صورت فریبا می تواند چه شکلی باشد آنقدر استرس به جانش می ریخت که ترجیح میداد به کفشش خیره شود تا هر جای دیگر.

-دیگه هر دوتون بالغید یک مدت هم به هر حال با هم زندگی کردید.

حسین وقت گفتن این جمله نفسی نسبتا عمیق کشید. طوری که نارضایتی قلبی اش پشت حرف پیدا باشد.

-دیگه به هر حال از هم شناخت دارید. درستش هم این هست که رابطه شکل رسمی داشته باشه.

عماد آرام به دمپایی های روفرشی نقره ای رنگ فریبا رسید. سورپرایز تولدش به بهترین شکل برگزار شده بود و هنوز این طرف و آن طرف خانه کاغذ رنگی و بادکنک پاره ریخته بود.

-شرایط عماد که مشخصه شرایط ما رو هم که می دونی دخترم. اینی که ما مطرح کردیم فقط برای رسم و رسومات بود که باید بگم خیلی خوشحالم عماد از ما خواست اقدام کنیم.

وقت این حرف دستش را دراز کرد و پشت عماد زد. عماد مضطرب لبخند زد. سرش را بالا آورد و گذرا به فریبا نگاه کرد. لبخند داشت اما معلوم بود شوکه شده است.

-به هر حال ما ایرانی هستیم و خانواده حرف اول رو میزنه. اما بعد از این دیگه خودتون با هم سنگ هاتون رو وا بکنید.

زهره لبخند زد و به عنوان حسن ختام کوتاه ترین خواستگاری که سراغ داشت گفت:

-همین الان هم مثل دختر خودم میمونی. ان شا الله که بهم نزدیک تر بشیم.

وقتی جمله اش تمام شد حسین ایستاد. پایین لباسش را مرتب کرد و منتظر همراهی زهره ماند.

زهره لبخند عمیقی به فریبا زد و بعد دستی روی شانه ی عماد گذاشت:

-این شما و این سنگ ها.

عماد مچ پایش را بیشتر تکان داد:

-مرسی مامان.

صدایش را پایین آورد:

-نمیشه سنگا رو هم بکنی خودت بعد بری؟

زهره شانه اش را فشار داد و به دنبال حسین از پله ها بالا رفت . سر و صدای بچه ها که بخاطر بارندگی در خانه حبس شده بودند شنیده می شد.

عماد به میز وسط مبل ها نگاه کرد. حالا تنها شده بود با همه ی استرسی که از زمان گرفتن این تصمیم با آن مواجه بود.

-چه میزشون قشنگه!

دست به گوشه ی لبش کشید و وقتی سکوت فریبا را دید آرام تکیه داد. لبخند زد و سری تکان داد:

-از آشناییتون خوشبختم.

سعی میکرد به جاده همیشگی بیندازد تا فریبا را بخنداند و همه ی جدیت بحث از بین برود اما فریبا فقط آرام پلک می زد.

-خب...یه بیوگرافی از خودتون بدید ببینم.

-عماد بس کن.

عماد دوباره پایش را تکان داد. بی قرار تر از قبل.

-یعنی نمیخواین آشنا بشیم؟

-چرا اینکارو کردی؟

عماد زیر چشمی بالا را پایید. فکر اینکه کسی باشد که آن لحظه را ببیند حالش را خراب می کرد.

-چه کاری؟

فریبا دست بین ابرویش گذاشت و پوستش را بالا کشید:

-باید باهام هماهنگ می کردی.

-حالا اشکال نداره دیگه یه چایی بود که نیاوردی دیگه. باشه طلبت.

-باید خودت از من می پرسیدی اول. قبل از اینکه به خانواده بگی.

عماد آب دهانش را قورت داد. مسیر دقیقا داشت به همان جاده ای می افتاد که انتهای ذهنش حدسش را زده بود.

-چیه حالا؟ مشکل چیه؟

-نمیخواستی نظر منو بدونی اول؟

-اول و دوم نداره. خب نظرت چیه؟

استرس ها به پوسته ی مغرور و لجباز برده بودنش.

-نظرم اینه که خیلی کار اشتباهی کردی. خانواده رو وارد ماجرای کردی که هیچ توافقی سرش با هم نداشتیم.

عماد لپش را با انگشت خاراند. پوزخند زد:

-الان داری جواب منفی میدی؟

-اصلا دیگه نمیدونم تا آخر عید چطوری اینجا بمونم انقدر که معذب شدم.

-جوابت منفیه؟

صورتش جدی شده بود. همه ی خنده ها و شیطنت ها ناگهان از چهره اش پریده بود.

-من آدم ازدواج نیستم. باید از خودم میپرسیدی.

-حالا پرسیدم.

-تو نپرسیدی. مامان و بابات پرسیدن.

-به من داری جواب میدی نه اونا.

پا روی پا انداخته و مچ پا را با دست گرفته بود.

-عماد ما با هم حرف زده بودیم.

-یادم نمیاد.

-حتی همین الان هم نمی تونی جدی باشی.

-جدی باشم اوکیه؟

-نه نیست. من جوابم مشخص بود عماد و تو میدونستی. فقط معنای اینکار رو نمیفهمم. اینکه پای خانواده رو وسط بکشی و...

-بگو نه.

فریبا سکوت کرد.

-بگ

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

و نه دیگه. جواب کل این ماجرا یه کلمه است. نه یا آره. سفسطه هم نداره.

فریبا سری تکان داد. عماد از جایش بلند شد. کتش را از روی مبل برداشت و با قدم هایی بلند از خانه بیرون رفت. چند دقیقه بعد وقتی صدای خارج شدن ماشین از پارکینگ آمد فیروزه به میعاد نگاه کرد. چشم هایش را روی هم گذاشت و گفت:

می دونستم.

#فصل_توت_۲

#منیر کاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

میعاد لبه ی تخت در تاریکی نشست. دست و بازوی برهنه ی عماد از زیر پتویی که روی خودش کشیده بود بیرون آمده بود.

-پاشو ببینم.

با دست جایی که فکر میکرد سرش باشد گرفت و تکان داد.

-نکن میعاد.

-سرته دیگه؟

-نکن.

-پاشو الان چه وقت خوابه. پاشو حوصلم سر رفته.

صدای خفه از زیر پتو آمد:

-خوابم میاد ولم کن.

میعاد پتو را ناگهانی کشید:

-پاشو ببینم.

صدای زیر لبی فحش دادن عماد شنیده شد:

-عجب دیوئیه.

-پاشو بریم بیرون. پاشو.

عماد متکا را روی سرش گذاشت:

-میعاد ولم کن.

-پاشو بریم یکم دور بزنیم.

عماد متکا را برداشت و نشست:

-چی میگی؟

میعاد خندید:

-جون چه لخت خشن خوبی هستی تو.

عماد نخندید:

-میگم خوابم میاد نمیفهمی؟

-مرغی؟

-نه خروسم نشونت بدم؟

میعاد خندید:

-از این جوجه خروسا که هنوز صداشونم در نیومده؟

-باشه تو خیلی خروسی.

دستش را روی هوا کاسه کرد و به علامتی که بین خودشان آشنا بود تکان داد. میعاد زیر دستش کوبید:

-پاشو جمع کن بریم یکم حرف بزنیم.

-همینجا بگو.

-عماد چک میخوریا!

نیم ساعت بعد میعاد از آینه جلو نگاه کرد تا مطمئن شود در بسته شده است. کمربندش را بست و به عماد نگاه کرد:

-خب کجا بریم؟

-فرقی نداره.

-دلت هوای کجا رو کرده.

عماد به صندلی تکیه داد سرش را گرداند و به میعاد نگاه کرد:

-میخوای بری دختر بازی؟

میعاد ابرویش را بالا داد:

-دیگه پیر شدیم ولی یه مینایی همیشه یه میناییه.

عماد خندید:

-زنتم میاوردی!

-نه اون اعتمادیه.

عماد رویش را برگرداند و از شیشه بیرون را نگاه کرد:

-یه مشت دیوونه.

میعاد سینه صاف کرد:

-بگو ببینم چی شد؟

عماد جواب نداد. میعاد زعفرانیه را تا آخر رفت و بعد دور زد:

-جواب رد داد؟

-لگد به بخت خودش زد.

بیشتر در صندلی فرو رفت و پایش را روی داشبورد گذاشت:

-زنا کلا اینطورن ها. رو میدی پروار میشن.

-چی گفت خب؟

-هیچی گفت من لیاقت ترو ندارم عماد جان ببخشید و این حرفا.

میعاد انگشت اشاره را بین لب هایش گذاشت تا جلوی خنده اش را بگیرد. عماد جای پایش را عوض کرد:

-معناش خوب بود بد بیان کرد.

خودش به حرف خودش پوزخند زد. میعاد سری تکان داد:

-خیر و صلاح تو میخواست.

عماد بیرون را پایید:

-آره لامصب انقدر خوبه که از خیر و صلاح خودش میزنه واسه من ! لعنتی آخه تو گل کدوم باغچه ای.

میعاد بلند خندید. دستش را روی فرمان کوبید:

-عوضی.

-میعاد رمز موفقیت چی بود. بده بزنم تو گوشیم.

-هر وقت عین آدم حرف زدی میگم بهت.

-رمز دومشم بگو.

-آدم باش!

دستش را به سر عماد زد. عماد خودش را بالا کشید و صاف نشست:

-میگه آدم ازدواج نیستم. آدمای ازدواج چه شکلین؟ مسخره .

-بهت گفتم اول به خودش بگو.

-اول به خودش میگفتم آدم ازدواج می شد؟

-باید با هم حرف می زدید اول. حالا هم البته چیزی نشده که با خانواده مطرح کردی.

-نه اصلا. هیچی نشد فقط من سنگ رو یخ شدم که طرف بعد اینهمه سال زندگی اسم ازدواج و تعهد میاد رد می کنه.

میعاد به عماد نگاه کرد که بیرون را نگاه می کرد. غمگین و بی حوصله.

-ردت نکرد. شاید زمان نیاز داره.

-هه! دیگه زمان بیشتر این بدم یعنی گوشام درازه.

-عماد...فریبا هم شرایط خودشو داشته. زندگی و گذشته ی خودش ...به هر حال تاثیر داره.

-میعاد چی میگه؟ توی زندگی اینطوریم اون شرایط تاثیر ندارن اسم ازدواج بیاد تاثیر داره؟ اصلا من دیگه مخم نمیکشه.

-خب یه وقتی بذار بشین دلایلت رو گوش بده.

-دلایل ! دلایلی نداره. میخواد آزاد باشه. منم نمیخوام آزاد باشه. من میخوام وقتی بهش میگم فریبا اینطور کن اونطور کن نگه به من دستور نده بگه چشم شوهرمی رو چشمم جا داری!

میعاد با تعجب نگاهش کرد:

-جدی ای الان؟

-شوخی دارم سر زندگیم؟

-عماد اینا دلایلی هستن که میخوای بخاطرش ازدواج کنی؟

عماد دوباره بیرون را نگاه کرد:

-پاره ای از دلایل.

-خیلی شوتی پس.

-نه مثل تو خوبه. زن ذلیل باشم. همش بچه یه ور کولم بالا آورده باشه اونورم ریده باشه زنمم یا درس بخونه یا قصه بنویسه!

-عماد !

-والا.

-شوخی و جدیت مشخص نیست ولی اگه جدی میگی باید بندازیمت تو ماشین زمانی بری دهه ۲۰ و ۳۰ اونجا زن بگیری. الان دوره این حرفا نیست.

-آره بابا دوره تفاهمه و برابری حقوق زن و مرد!

لبهائیش را وقت گفتن این حرف ها کج و معوج کرده بود:

-دیگه خانما بیان رو سر ما برینن لطفا تا برابر شیم ! من یکی میخوام عین مامان. بابا عاشقش بود ولی می گفت ف مامان تا فرحزاد می رفت.

-بله مامانم عاشق باباست به میل خودش هم می رفت چون قبلش بابا کلا فرحزاد رو براش ساخته بود!

عماد خندید:

-خیلی خوب گفتی!

-عماد برداشتت از زندگی مشترک مزخرف محضه.

-برو بابا. من خرشم میفهمی؟ چیزی نبوده بخواد جور نکرده باشم. ته دلش بدونم یه چیزی میخواد تا نیارم شبم صبح نمیشه. تو فکر کن یکيو انقدر بخوای براش همه کاری بکنی طرف اینطوری برینه بهت. عملا بگه عمرا من انقدر ترو دوست داشته باشم.

-اینطوری نیست.

-آره نیست. باشه.

-دیگه من دیدم برای تولدت چقدر دلش میخواست همه چیز یطوری باشه که تو دوست داری.

-ل

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

طف کرد واقعا! این دختره رو سوار میکردی سردش میشه بنده خدا کنار خیابون!

میعاد به بازویش کوبید:

-سعیتو بکن جدی باشی. حداقل توی طی کردن این مراحل جدی باش.

-من اینطوریم هر کی منو نمیخواه هری.

میعاد پیشانی اش را خاراند:

-من میخوام باهاش حرف بزنم.

-بیخود. حرفی نداریم.

-اجازه نگرفتم ازت. من به نیابت از خانواده میخوام حرف بزنم.

-بیشتر به نیابت از زنت البته. میعاد چرا زن گرفتی؟ چرا این بختک ها رو آوردی تو زندگیمون؟

میعاد لب هایش را بهم فشار داد:

-چون خرشم. میفهمی اینو که دیگه؟

عماد با دست به پیشانی اش زد:

-میعاد این زن ما خیلی عوضیه.

-خیلی هم خوبه. پس باهاش حرف میزنم اگر چیز خاصی هست که بخوای بگی یا بدونی بگو تا من

مطرح کنم.

-هیچی. بهش بگو عمرا بزارم زن داداش کس دیگه بشی.

میعاد خندید. شانه هایش ریز لرزید.

-باید بگی میعاد. اینو به من بدهکاری. یروزی من به فیروزه گفتم اینو امروز نوبت توئه.

روی پایش کوبید:

-لعنتی میگن دنیا گرده ها.

-جدی بهش گفتی؟

-آره. اونوقتا که میخواست بیاد آلمان. یه تشر رفتم نشست سر جاش.

زباناش را از دهانش بیرون آورد و به میعاد نگاه کرد:

-اینا یه ژن دارن. اعتمادیا. ژن حساب بردن از برادر طرف. اینو فعالش کن میعاد. تو فریبا از کار افتاده.

میعاد سینه اش را صاف کرد:

-باشه. پس میگم ببین فری...

عماد بلند خندید:

-ایول ایول. چند تا دکمه های پیرهنتم باز کن. لای دستاتو باز کن. سینه کفتری.

میعاد سینه اش را جلو داد. صدایش را کلفت کرد:

-ببین...منو نیگا... عمرا بزارم زن داآش کس دیگه بشی.

-اینم بگو اون روزی که زن کس دیگه شده باشی روز آخرته.

-خوب دیگه زر نزن.

عماد بلند خندید:

-عالی بود. میعاد ...

همین وقت شماره ی فیروزه روی گوشی میعاد افتاد. عماد کلافه دستش را بالا برد:

-بیا...اگه گذاشت دو دقیقه با داداشمون تنها باشیم. باشه بابا نمیخوریم شوهرتو.

میعاد گوشی را جواب داد:

-جانم عزیزم.

عماد دوبارخه پایش را روی داشبورد گذاشت:

-دکمه هاتو ببند سینه رو هم بده تو. سر خم. نگاه رو زمین.

میعاد خنده اش را رها کرد .

#فصل_توت_۲

#منیر کاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

ویرایش نشده

میعاد چمدان را تکان داد تا جای بیشتری برای وسایل باز شود. عماد آستین های لباسش را تا زده و داشت وسایل را از سالن بیرون می آورد:

-مامان واقعا اینا نیازه؟ اونجا هم یه شهره باور کن. همه چی داره!

کنار ماشین میعاد ایستاد:

-یعنی خوبه ویلا داریم وگرنه کاسه بسقاب هم میخواست بیاره.

حسین که به شیشه های جلو دستمال می کشید صدایش زد:

-بیا کم غر بزن. بیا بده به من.

عماد وسایل را تحویل داد و کنار میعاد ایستاد. دست به کمرش زده بود و پره های لباس مردانه ی بسته نشده روی دستهایش افتاده بود:

-اونو بیار بزار جلو .

میعاد تا کمر در صندوق فرو رفته بود:

-برو کمک بابا. وایساده دستور میده

همین وقت فریبا از سالن بیرون آمد. کیف بزرگی دستش بود. روی ایوان ایستاد و مردد به عماد نگاه کرد. عماد یک لحظه نگاهش کرد بعد اخم عایش در هم رفت. به همان حالت آنجا ماند و زل زد به دستهای میعاد.

-عماد.

آرام خودش را نزدیک ایوان کشاند.با همان اخم.

-وسایل دوتاایمونو یکی کردم. چیزی نمیخواستی ؟

عماد ساک را گرفت:

-من از اونطرف میرم اصفهان. یه کیف بیار بعد وسایلتو خالی کنی.

بی توجه به فریبا راهش را گرفت سمت میعاد:

-اینم بزار.

کمی نزدیک تر رفت تا صدایش را کسی نشنود:

-کی میریم اصفهان؟

میعاد در صندوق را بست:

-چطور؟

لباسش را مرتب کرد.

-چطور نداره که. نمیخواهی بری خونه ات؟

زیر چشمی فریبا را پایید که داشت بند کفش هایش را می بست.

-میریم . احتمالا بمونیم سیاوش و علی بیان شمال.

عماد دست به موهایش کشید:

-بعدش من و تو میریم اصفهان. فیروزه رو با خواهرش دایورت کن همینجا.

میعاد در حالیکه یقه لباسش را مرتب می کرد گفت:

-لخت خشن دوست دارما.

عماد در ماشین را باز کرد:

-به امتحانش نمی ارزه.

همین که صندلی عقب نشست به فیروزه نگاه کرد که بچه به بغل به سمت ماشین می آمد:

-بدش عقب اونو.

چند دقیقه بعد فریبا عقب نشست و در را بست.

-ساعتت.

ساعت مچی عماد را سمتش گرفت. عماد ساعت را روی هوا گرفت و به دست دایان داد . اخم
کماکان بین ابروهایش بود. سرش را بالا آورد و به حیاط نگاه کرد. امیرعلی با میلاد کنار ماشین
ایستاده و به نظر در حال جر و بحث بودند. رو به میعاد کرد:

-اینو نباید بیارین. قشنگ انگل مخل آرامشه.

میعاد از آینه نگاهش کرد:

-میخواه ماشین خودشو بیاره.

-با پارمین حتما. از رو نعش من رد بشه!

فیروزه خندید. عماد دایان را روی پایش نشاند. خم شد و ساعتش را از کف ماشین برداشت:

-اگه ماشین میاره من میرم تو ماشینش.

به نگاه خیره ی فریبا بی توجهی کرد. میعاد ماشین را روشن کرد:

-بشین بابا. سوار شد.

-میعاد میخوای من بشینم؟

-خیر.

-این بچه رو برای تف هاش بردید دکتر؟

فیروزه چرخید:

-واسه دندون هاشه.

-تمام وجودش تفه.

فریبا دستش را جلو آورد:

-بدش به من.

عماد نگاهش نکرد. دستمال را از دست فیروزه گرفت و دور دهان دایان را تمیز کرد.

-خب حالا با هم عکس میگیریم.

زیر چشمی به فریبا نگاه کرد که داشت بیرون را نگاه می کرد. وقتی چند ثانیه نگاهش طول کشید

فریبا چرخید و عماد سریع خودش را مشغول گوشی کرد.

فیروزه در اتاق را آرام بست. از این بالا ساحل دریا بعد از بزرگی حیاط ویلا و ماشین هایی که پشت سر هم پارک شده بودند پیدا بود. فریبا و میعاد را می دید روی صندلی های آلاچی نشسته اند و فریبا به آرامی چیزی می گفت . صدای زنگ موبایل از جیبش بلند شد با نگرانی و دستپاچگی از بیدار شدن دایان سریع تماش را وصل کرد:

-بله؟

-خواب بودی؟

صدای سرما خورده ی سمانه از آنطرف خط به گوش رسید.

-دایان خوابه.

رسیدید؟

-آره.

-ما تازه رسیدیم تهران. حدس بزن ه سورپرایز شدیم؟

فیروزه به شیشه ها دست کشید. یک دایره کشید که در آن فریبا محصور شده بود.

-چی؟

-باباش بلیط گرفته برای فردا که برن دو تایی دبی. و به ما هم نگفتن.

-جدی؟

-بله به همین قشنگی. اونوقت تو میگی اینا چند سال اومدن اصفهان زندگی کردن بخاطر من. والا

اینو منو یه ورشونم حساب نمیکنن. انگار نه انگار همین یه پسر و دارن.

فیروزه دایره را بزرگتر کرد. حالا میعاد هم در دایره بود و داشت آرام سر تکان میداد.

-حداقل بگید آدم اینهمه را پا نشه بیاد. انقدر عصبانیم که. تو راه این دو تا عین سگ و گربه کل این

۵ ساعت لگد پروندن.

-ای بابا.

-آره اینم شانس منه. حالا سیاوش میگه زودتر میریم شمال.

-آوه خوب می کنید.

-یه سویتی چیزی گیرمون بیاد بگیریم تا علی هم بیاد.

-بیاید اینجا.

-باشه از کیسه خلیفه نبخش. میعاد چطوره؟

میعاد داشت دستهایش را حرکت میداد. حالا آرام صورتش با لبخند مهربانی که چشم هایش را پشت عینک تا کردخ بود به فیروزه آرامش میداد.

-خوبه.

-خواستگاری چی شد؟

-مفصله.

-از این نفسی که تو کشیدی من تا ته خط رفتم. چیه بابا ولشون کنید خوش باشن. ازدواج کیلویی چند.

فیروزه از پشت شیشه به لبخند میعاد لبخند زد با آنکه لبخندش رو به او نبود. ته دلش به همین لبخندها خوش بود.

-نمیدونم.

-ما اومدنی شدیم خبر میدم. یه موقع دیدی رفتیم دور و بر یه

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

دوری زدیم. نمیدونم. خدایی تو این سن و سال میرن دبی؟ اونوقت دعوتشون میکنم واسه فلان مهمونی میگن سخته برامون تو این راه.

فیروزه خندید:

بی خیال بابا. میاید اینجا بیشتر خوش میگذره.

-آررره! عرشیا با بچه های علی میفتن بهم. جیغ و داد و خیلی خوش میگذره!

از کنار کادر شیشه ای نگاه فیروزه عماد با قدم های بلند رد شد و از در ویلا بدون توجه بیرون رفت. نگاه میعاد دنبالش رفت و دوباره به فریبا برگشت.

-من برم فعلا.

تماس را که قطع کرد چند ثانیه دیگه پشت پنجره ایستاد. میعاد یک لحظه دیدش. لبخند بزرگ اطمینان بخشی زد و بعد به حرف هایش ادامه داد

*

#فصل_توت_۲

#منیر کاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

ویرایش نشده

میعاد پا روی پا انداخت. هوا آنقدر خوب نبود که بخواهند در محوطه ی ویلا بنشینند با اینحال با فریبا روبروی هم نشسته بودند. بوی دریا تمام فضا را پر کرده بود. صدای موج هایی که خودشان را به صخره سنگی می کوبیدند شنیده می شد. آسمان خاکستری رنگ یک صبح بهاری روی شهر

افتاده و سال نو با باران شروع شده بود. فریبا دست به سینه نشسته بود. موهای لخت روشن را یک طرف سرش بسته بود و با هر تکان سر موها تکان میخوردند. میعاد گفت:

-من فکر کردم شاید لازم باشه با هم حرف بزنیم.

فریبا سر تکان داد. لب هایش را خیس کرد:

-خیلی متاسفم که اینطور شد. از دیشب...واقعا خیلی معذمم و خجالت می کشم.

-من درک میکنم.

-واقعا شوکه شدم. نمیدونم. یک درصد هم فکرشو نمیکردم.

ناخن شستش را بین دندانهایش گذاشت و جوید.

-من نمیخوام دخالت کنم ولی خب فکر میکنم شاید بعنوان نفر سوم بتونم گوش بدم .

فریبا نفس عمیق کشید. زیپ گرمکن مشکی رنگ را بالاتر کشید:

-مرسی میعاد. نمیدونم چی بگم امیدوارم برای زندگی شما مشکلی پیش نیاد.

ابروهای میعاد بالا پرید:

-چه مشکلی؟ نه ما بچه این نه شما نه خانواده انقدر سطحی نگره.

-میدونم ولی...کاش اول به خودم گفته بود.

تارهای ریز مو را پشت گوشش زد و گفت:

-در حد شوخی و مسخره بازی گاهی مطرح کرده بود ولی من اصلا فکر نمی کردم جدی باشه.

میعاد با لبخند سر تکان داد:

-عماده دیگه. غیر قابل پیش بینی.

فریبا لبخند بی رنگی زد. بیشتر نقش اضطراب بر صورتش نشست تا نقش یک لبخند هر چند کم رنگ.

-من می تونم دلالت رو بدونم؟ اینکه چرا اوکی نیستی باهاش برای ازدواج.

فریبا ناخن به ناخنش کشید:

-من کلا نمیتونم ازدواج کنم میعاد. اصلا آدم این اتفاق نیستم.

میعاد مطمئن خندید:

-آدمای این اتفاق چطورین مگه؟

-نمیدونم. من احساس میکنم از پشش برنمیام.

-فکر میکنی چقدر با زندگی الانتون فرق داره؟

-خیلی. عماد عاشق بچه است و من اصلا نمیخوام هیچوقت مادر بشم.

میعاد به پای فریبا نگاه کرد که مضطرب تکان میخورد.

-این فکرها بین تو و فیروزه مشترکه. اینکه نمیتونید مادرای خوبی باشید و اونقدر محبت ندیدید که بتونید خرج کنید.

فیبا دست به ابروهایش کشید. چمند بار اینطرف و آنطرف را نگاه کرد و وقتی سکوت طولانی شد گفت:

-فیروزه تونسته .

-صد در صد.

-من نمیتونم.

-مشکلت فقط همینه؟ بچه؟

-نه.

-خب اگر چیز دیگه ای هست که میتونی بگی بگو.

فریبا آویز زیپ را گرفت و یکی دو بار بالا و پایینش کرد.

-من عماد رو خیلی دوست دارم. نمیدونم اصلا...هیچ تصویری از زندگی بدون عماد ندارم. همین الان دارم فکر می کنم وقتی برگردیم خب...دیگه با این اوصاف نمیتونیم با هم زندگی کنیم و نمی دونم باید چکار کنم. دیگه به تنهایی عادت ندارم.

یک بغض کشنده ته صدایش بود که به شدت سعی می کرد پنهانش کند.

-ولی...نمیخوام بگم جز عماد با کس دیگه ای خوب و خوشحال میشم ولی عماد ته افکارش با من فرق داره. با وجود اینکه سال زندگی اونطرف نمیدونم چطوری بگم...
-سنتیه.

-آره. باورت نمیشه یه همسایه اومده بود واحد بغلی ما یه مرد جوون ایرانی بود. یکی دو بار با من سلام علیک کرده بود عماد تا کلی وقت صبح ها می ایستاد با هم بریم. دم در معطل می کرد تا طرف بیاد ما رو با هم ببینه. کلی بداخلاق شده بود.

میعاد خندید:

-خب؟

-میخندی میعاد؟

-میشناسمش خب. احساس خطر کرده.

-من اصلا این حرفها رو درک نمی کنم.

-میدونم.

-وقتی من بهش متعهدم و قول تعهد دادم این چیزا رو درک نمی کنم.

میعاد سر تکان داد. فریبا ادامه داد:

-عماد دو سال هم از من کوچیکتره.

-این چیزا که مهم نیست.

-ولی تاثیر خودشو داره. من...تا حالا حتی یکبار هم نشده در مورد گذشته ام با عماد حرف بزنم. هیچوقت هم...نپرسیده.

سکوت شد. فریبا زیپ را تا زیر گلویش کشید جایی که احتمالا بغضش گلوله شده و مانده بود. میعاد چیزی نگفت گذاشت سکوت بغض فریبا را حل کند.

-شاید نخواسته اذیت بشی.

فریبا دوباره ناخن را تا نزدیک لبهایش برد و بعد پشیمان دستش را پایین گذاشت. همین وقت عماد از داخل ویلا بیرون آمد. نگاهی به میعاد و فریبا انداخت و سریع بیرون رفت. فریبا دوباره نفسش را بیرون داد:

-با من قهره.

-خب حق داره.

فریبا به میعاد نگاه کرد. میعاد شانه هایش را بالا انداخت:

-پیش خودش و احساس خودش خراب شده. آدم یجایی از رابطه به یک اطمینانی میرسه نسبت به طرف. بعد وقتی میبینی که اصلا اونطور که فکر میکردی نبوده خیلی اذیت میشه.

فریبا به صندل هایش زل زد:

-خودش میدونه احساس من بهش چیه.

-مطمئنم میدونه و گرنه اصلا عماد آدم ریسک کردن نیست. به نظرم بهتره خودت باهاش حرف بزنی. دلایلت رو بهش بگو شاید توضیحی داشته باشه.

فریبا موی افتاده سر شانه را پشتش انداخت. لبخند زد:

-مرسی میعاد.

-آهان راستی... عمرا بذارم زن داداش کس دیگه ای بشی.

چشم های فریبا با تعجب گشاد شد. میعاد ایستاد شانه هایش را بالا انداخت و در حالیکه با دست هایی در جیب به سمت ویلا می رفت گفت:

-خود دانی !

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

فریبا لبه های بافت نازکی که پوشیده بود به هم رساند. آرام در ویلا را باز کرد . دریا در برابر نگاهش پهن شده و فاصله ی زیادی نداشت. شب نسبتا خنک با بوی خوب دریا بود. هنوز چند قدم نرفته بود که نور چراغ های ماشین به صورتش افتاد. با چشم های تنگ شده به ماشین نگاه کرد. عماد بود که برای خرید بیرون رفته بود.

سرعت ماشین کم شد. شیشه را پایین داد و وقتی موازی شدند عماد از پنجره بیرون ریخت.

-کجا؟

فریبا دم عمیق گرفت.

-قدم بزنم.

-لازم نکرده آخر شب.

فریبا به چپ و راست خودش نگاه کرد تا آرام شود و نخواهد چیزی بگوید.

-میخواستم باهات حرف بزنم.

-در مورد؟

-ماشین رو پارک کن بیا.

-مکانش رو هم شما مشخص می کنی؟ حداقل موضوعش رو با ما در میون بذار.

فریبا لب هایش را آرام به لبخند باز کرد اما از عمق اخم عماد چیزی کم نشد.

-در مورد اتفاقات اخیر.

عماد لبش را پایین تا کرد:

-حرفی مونده مگه؟

-میای یا پیام بالا؟

عماد شانه بالا انداخت:

-میخوایم شام بخوریم.

فریبا زل زد به عمق چشم های عماد. عماد به ساعتش نگاه کرد:

-بیا فعلا شام .

دو ساعت بعد وقتی هنوز بچه ها در تکاپو بودند و ویلا را روی سرشان گذاشته بودند فریبا زودتر از

عماد بیرون آمد. چند دقیقه منتظر ماند و وقتی عماد بیرون نیامد زنگ زد. از پایین می دیدش که

پشت پنجره ایستاده بود:

-بله؟

-نمیای؟

-کجا؟

فریبا لب هایش را روی هم فشار داد . عماد روی لبش پوزخند نشسته بود. پرده را با دستش گرفته و

نگاهش می کرد.

-حرف بزنیم.

-اوم... یکم سرده الان. نیست؟

فریبا خیره خیره نگاهش کرد. عماد لبش را کج کرد:

-خیلی خب... میام. چقدر طول میکشه؟

فریبا تماس را قطع کرد.

دریا با موج هایی کوتاه تا بیست متری جایی که فریبا و عماد ایستاده بودند می آمد و برمی گشت. عماد زیر چشمی نگاهش کرد. نیم رخش را همیشه بیشتر دوست داشت. انگار از آن فریبای جسور همیشگی در این نیم رخ خبری نبود.

-سرده.

دست به سینه ایستاد و پاهایش را تکان داد شاید فریبا سکوتش را بشکند. فریبا نگاهش کرد:

-عماد .

عماد جوابی نداد.

-میخواستم باهات حرف بزنم بگم که ...شاید باید یکم بهم فرصت بدیم.

- به هم؟

-به من.

-ببخشید مزاحم ادامه تحصیل هم شدیم.

فریبا چشم هایش را روی هم گذاشت. دوباره دم عمیق گرفت:

-من واقعا باید ...

-اگه بیشتر فکر کنی آدم ازدواج میشی یعنی؟ باربابا عوض میشه؟

-خودت میدونی که من دوستت دارم.

عماد رویش را به دریا برگرداند. اخم هایش در هم رفته بود.

-فقط دید ما به زندگی واقعا با هم فرق داره. شاید لازمه یکم بیشتر و جدی تر بهش فکر کنیم.

-نمی دونم چرا جمع می بندی.

-تو هم باید بیشتر فکر کنی. احساسی ...

-ترو خدا نسخه نپیچ برای من. من خدا را شکر بر عکس تو تکلیفم همیشه با خودم روشن بوده.

-باشه من تکلیفم نامشخصه.

-آره نامشخصه.

-پس اجازه بده بتونم تکلیفم رو با خودم مشخص کنم.

عماد دست در جیب های شلوار کرد شانه بالا انداخت و گفت:

-با خودت با هر کی میخوای مشخص کن.

-یه چیزهایی هست که دوست دارم بگم. اینکه ...چرا مردهدم.

-مرده.هه.

فریبا موهای ریخته روی پیشانی را عقب زد:

-چرا هیچ وقت ازم در مورد گذشته م نپرسیدی؟ خانواده م؟ بچگیم؟ اصلا چی باعث شد بخوام از

ایران برم.

سر عماد آرام به سمتش چرخید:

-مطمئنی اگر می پرسیدم به هشت قسمت مساوی تقسیم نمی کردی؟

فریبا نگاه بین چشم هایش تقسیم کرد:

-هیچ وقت جدی پرسیدی؟

-پا دادی که بپرسم؟

-باید پا میدادم؟ باید می گفتم بیا بپرس من قبلا کی بودم و چی گذروندم؟

-نپرسیدم چون می دونستم دوست نداری. نمیخوای یادت بیاد.

فربا سرش را آرام تكان داد:

-با هم فرق داریم.

-باشه بابا/. باشه. خیلی فرق داریم. اینهمه آسمون ریسمون و اینو نپرسیدی اونو نپرسیدی برای همین؟ تو که نه رو گفتم منم اوکی ام الان مشکل چیه.

-عماد!

-مشکل چیه؟

-داریم حرف می زنیم. مشکل همینیه که هیچوقت میتونیم حرف بزیم با هم. فقط مسخره بازی.

-تو داری حرف میزی که برسی به اون جایی که میخوای. میخوای منو توجیه کنی که اینکه آدم ازدواج نیستی بخاطر اینکه من فلانم و بهمانم. تو که خوبی. بیست. هیچ مشکلی هم نداری.

-آروم حرف بزن.

عماد دست هایش را از هم باز کرد:

-آروم. خیلی آروم. من یکم وقت میخوام کنار بیام بعد برمیگردم به زندگی طبیعیم.

-به همین راحتی برات؟

-نه. به اندازه راحتی که برای تو هست نیست. ولی رد میشم.

-برای من راحت نیست.

-آره مشخصه. کاملاً

صورت فربا جدی شد:

-الان مظلورت اینکه که برگشتیم باید جدا شیم دیگه؟

-توی برداشت آزادی.

-عماد تو بچه میخوای ولی من نمیخوام. تو عاشق ایرای من نمیخوام هیچوقت برگردم. تو فکرت

-من گهم فریبا.

-من بدون تو چطوری زندگی کنم؟

اشک کاسه ی چشماش را براق کرده بود:

-برداشتی منو از او شهر کشیدی پیش خودت که حالا...ای پیشنهاد...

-من چیزی گفتم؟ من گفتم برو؟

-نه.

-پس چی میگی؟

-هیچی.

دست به بینی اش کشید . سعی کرد اشکی که نزدیک به فرو افتادن بود کنترل کند.

-حرف تو دهن من میذاره.

فریبا انگش

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

ت زیر پلک هایش کشید. چند دقیقه ی طولانی سکوت شد تا صدای آرام عماد سکوت را شکست:

-تا هر وقت میخوای فکر کن. من حرفی از جدا شدن نزدم. می تونم بدون تو توی اون خونه بمونم

ولی واضحه که وقتی برگردیم خیلی چیزها بینمون عوض میشه. حداقل در مورد خودم مطمئنم.

چرخید و همطور که دستهایش در جیب بود به طرف ویلا رفت

#فصل_توت_۲

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشوارہ های گیلان]

عماد کلاه حصیری را روی صورتش گذاشته بود. از روزنه های کلاه آفتاب شبکه شده روی صورتش افتاده بود.

-عماد. خوابی؟

-هوم.

میعاد را از همین روزنه ها می دید که با شلوارک بالای سرش ایستاده بود.

-پاشو والیبال بزنیم .

-حال ندارم.

میعاد روی ماسه های کنارش فرود آمد:

-پاشو مامان اینا میخوان برن دو سه ساعت دیگه.

-علی کی میاد؟

-تو راهن.

-علی اومد بازی می کنم.

میعاد کلاه را از روی صورتش برداشت. آفتاب مستقیم به چشمش افتاد.

-پاشو با توپ بزنیم تو صورت مینا.

کلاه را از دست میعاد کشید:

-از طرف منم بزن.

میعاد چند ثانیه نگاهش کرد بعد بلند شد و خودش را به فیروزه رساند که کنار دریا نشسته بود و با لبخند به بازی دایان با ماسه ها نگاه می کرد. هر چند دقیقه کمکش می کرد تا قالب های پر شده را برگرداند.

-چی میسازی مهندس؟

دست روی سرش گذاشت و کلاهش را مرتب کرد. بعد رو به فیروزه کرد:

-صورتش نسوزه؟

فیروزه لبخند زد:

-نه سایه روی صورتشه.

از شانه های میعاد به عماد نگاه کرد که دورتر خوابیده بود و فریبا که آنقدر قدم زده بود که از این فاصله اندازه ی چند بند انگشت شده بود.

-چه عیدی شد امسال.

میعاد ماسه ها را در قالب فشار داد:

-خیلی هم عالی بود. تو زیاد خودت رو درگیر این دو تا کردی.

فیروزه طره موی افتاده روی پیشانی دایان را عقب زد:

-باز خوبه مامان اینا میرن. انقدر که من معذبم. خود فریبا هم مشخصه خیلی اذیته.

میعاد شانه بالا انداخت:

-از پس هم برمیان. در ثانی دیگه ما حرفامونو زدیم. من کلی وقت با عماد حرف زدم تو هم با فریبا. دیگه بیشتر از این دخالت.

-نمی دونم. به خودشون دو تا هم خوش نگذشت اینطوری.

-حالا بچه ها میان اوضاع بهتر میشه.

-همش به این فکر می کنم که فریبا از پرس و جو نکردن عماد از گذشته اش ناراحت بوده. یه جوریه که آدم همیشه فکر می کنه خیلی ریلکسه و هیچی ناراحتش نمی کنه. فکر می کردم فراموش کرده همه چیو. خیلی ناراحت شدم.

میعاد خندید:

-از دست عماد؟ بهش بگم؟

فیروزه دم عمیقی گرفت. پر روسری که پشت گردنش پیچانده بود باز کرد و ماسه ها را تکاند:

-نه برای خود فریبا. من تو رو داشتم ولی اون هیچوقت هیچ کس رو نداشته.

-دست شما درد نکنه دیگه. داداش ما شلغمه؟

-کسی که براش حرف بزنه. هیچوقت خالی نشده از حرف هاش. من گذروندم و پشت سر گذاشتم ولی فریبا نه.

به تصویر نقطه شده ی فریبا نگاه می کرد که رو به دریا ایستاده و باد پرهای مانتوی نفتی رنگش را روی هم بلند کرده بود.

-تو اون مرحله مونده و فقط قد کشیده. عین...عین یه قفس که هی توش بزرگ بشی و میله ها برات تنگ بشه.

به گردن کج شده ی میعاد و نگاه خیره اش به خودش نگاه کرد.

-چیه؟

-آخه قربون اون مغزت و توصیفات و تشبیهات برم.

فیروزه لبخند زد. خودش را مشغول تکاندن ماسه ها از پاهای دایان کرد:

-یعنی اگه من تو رو پیدا نمی کردم الان تو چه حالی بودم.

-تو اونقدر کوچولویی که حالا حالا طول می کشید قفست برات تنگ بشه.

فیروزه خنده اش گرفت. آرام به بازوی میعاد کوبید:

-مسخره .

-آدم با هم فرق دارن عزیزم. شاید فریبا به روش تو نمیگذره از ماجراهاش.

-همه ی زنا با حرف زدن رد میشن از همه چی. حتی اگر بی هدف و بی نتیجه باشه. حرف شبیه یه پله که خودت میسازی و خودت ازش رد میشی. بعدم برنمیگردی نگاهش کنی.

-در اینصورت من پل ساز ترین زنی که میشناسم سمانه است. همینطور بلاقطع در حال رد شدنه.

فیروزه بلند خندید. گردنش را عقب داد و صدایش را رها کرد.

-میعاد حتما بهش میگم.

نگاهش به عماد افتاد که کلاه حصیری را بالا داده و با یک چشم بسته و اخمی در هم داشت به آنها نگاه می کرد. خنده اش آرام جمع شد . خودش را مشغول دایان کرد و ماسه های قالب زده را کنار هم چید.

*

#فصل_توت_۲

#منیر کاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

علی چمدان ها را روی ایوان گذاشت و در ورودی ویلا را به داخل هل داد:

-خب برید کنار ببینم. باید بررسی بشه بهترین اتاق ها و ویوها برای علی و زن و بچه اش.

سمانه چمدانی که چرخ هایش به در گیر کرده بود با حرص رها کرد:

-سیاوش! همینطور با تلفن حرف میزنه فقط !

عماد از کنار علی رد شد:

-بالا ویوش قشنگه.

علی سری تکان داد:

-نه خوشم اومد این ویلا از قبلی بهتره.

صدای سر و صدای بچه ها از حیاط می آمد. علی از پنجره به میعاد نگاه کرد:

-این هنوز بچه بغله؟ فیروزه تو کاری هم می کنی در قبال این بچه؟

فیروزه در یخچال را بست و میوه ها را توی آبکش ریخت:

-خدایا دوباره شروع شد.

-نه آخه هر چی عکس ما میبینیم این بغل میعاده. هر جا میبینیمش تو دل میعاده.

عماد روی صندلی نزدیک کانتر نشست یک خیار برداشت و قاپ زد:

-حرف دلمو زدی.

-خدا حرف دلمو بزنه .

فیروزه شیر آب را روی میوه ها باز کرد:

-چند نفر به یه نفر؟

سمانه در حالیکه روی مبل وا رفته بود گفت:

-تو رو خدا میعاد رو خراب نکنید. یه مرد هم که پیدا شده به فکر زنشه و کمک میکنه شماها نابود کنید.

علی رو به رویش نشست:

-ما در برابر میعاد مسئولیم. از سر راه نیاودیمش که.

همین وقت توپی محکم به دیوار خورد و صدای داد و بیداد بچه ها بالا گرفت. علی سرش را خاراند:

-خدا به داد برسه. این ماهانو بد غلطی کردیم گذاشتیم مدرسه فوتبال. یعنی میریم جایی تا خونه ی مردم رو ویرون نکنه ول نمیکنه. باید یه شیشه بر بذاریم تو چمدون ببریم هرجا میریم. نه ندا؟

ندا خندید:

-چکار داری بچمو. استعداد داره.

میعاد در حالیکه دمپایی ها را از پایش در می آورد گفت:

-چی شد؟ کی استعداد داره؟

علی سری تکان داد:

-تو. گفتیم خیلی میعاد استعداد مادری داره. ایطور پیش بری بعدی رو قشنگ میتونی شیر بدی.

میعاد خندید:

-دارم برات. علی آقا منو ببین...

با چشم و ابرو اشاره ای به علی کرد. علی لب هایش را تا کرد:

-من که نمی فهمم این چی میگه. علائم افسردگی پس از زایمانه؟

عماد با صدای بلند خندید. دست روی پایش زد و علامت پیروزی نشان داد. سیاوش بند کفش

هایش را باز کرد و وارد شد:

-مجددا سلام .

علی سمتش چرخید:

-آقا چه خبرتونه؟ دو ساعته پای تلفن هی ور ور. این زن بدبخت نباید آسایش داشته باشه؟ این

دو تا طفل مصوم؟ تو اونور ور ور این اینور.

سمانه سرش را به مبل تکیه داد:

-بخدا تمام طول راه هم با تلفن بود.

سیاوش دستی به سر دایان کشید:

-چطوری تو عمو؟

بعد رو به بقیه کرد:

-بابا من صد بار به شماها گفتم عید فصل مسافرت نیست برای من. دانشجوها دهن منو آسفالت میکنند.

فیروزه میوه های شسته شده را روی پیشخوان گذاشت:

-توی دانشگاه هم همیشه تو اتاقش شلوغه. می شنوی سمانه؟

چشمکی رو به میعاد زد. علی روی هوا بل گرفت:

-حتما همه هم دختر هان؟ چطور من خر شدم درسو ادامه ندادم؟

میعاد کنار عماد نشست:

-تو که اگه ادامه میدادی اصلا لایحه میدادن مجلس از ورود خانما به دانشگاه جلوگیری بشه انقدر تلفات میداد.

-هان پ چه. دوباره این بور بوری ها دور برداشتن !

توپ بعدی درست به در ورودی خورد. علی سرش را عقب داد و داد زد:

-ماهااان ! توپ بعدی دقیق میشینه وسط چاقوم. حواست باشه!

صدای گریه روشنا در آمد:

-مامااان !

سمانه چشم هایش را بست:

-من تعطیلم سیاوش. خودت میدونی دیگه.

علی از جایش بلند شد:

- شما دیگه از بس تعطیل بودی مغازه رو خاک برداشت . خب ناهار چی بزنیم؟

سمانه دستش را بالا آورد:

- من حتی پخت و پز هم تعطیلم.

علی دست به کمر زد:

- بی زحمت کرکره ی ایشونو یکی بشه حداقل صداشم نیاد.

فیروزه به علی اشاره کرد:

- بگو بچه ها بیان میوه بخورن. غذا بریم بیرون .

- غذا بیرون کیلویی چند. اومدیم فقط جوج بزنیم و کباب. همشم خودم درست می کنم. جای اون

مانی اسکول هم خالی که برنداره مهاجرت کنه برای ما خارجی بشه. پاشید جمع کنید بیاید تو

حیاط نشستن و دل زناشون. پاشید ببینم. ویروس میعاد واگیره نجسب بهش عماد.

عماد در حالیکه می خندید کلاه نقاب دارش را روی سرش گذاشت و و بیرون رفت. فیروزه به فریبا

نگاه کرد که با لبخندی روی لب داشت با انگشترش بازی می کرد.

#فصل_توت_۲

#منیر کاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

سمانه پا روی پا انداخت. لبه های کاپشنش را به هم نزدیک تر کرد و زل زد به جایی که فیروزه نگاه می کرد. سیاهی وسط دریا در شب.

-سرده ها.

-هوم.

-خوب شد بچه ها زود خوابیدن. توی ماشین خسته شدن. از فردا شبه که دوباره تا چهار صبح بیدارن.

دایان هنوز بدخوابه؟

فیروزه جای نشستنش را روی آن کنده های درخت که بعنوان صندلی کناره ی ساحلی گذاشته بودند عوض کرد:

-آره. از خواب متنفره.

-روشنا هم همینطور بود کم کم بهتر میشه.

دوباره میانشان سکوت شد. سمانه روسری را پشت گوشش داد:

-حالا واسه فریبا ناراحتی؟

-ناراحت؟

-پکری.

فیروزه دست به سینه شد:

-نه خوبم. کلا شمال ...برام خاطره داره.

-خطرات شمال محاله یادت بره؟

فیروزه لبخند زد:

-چند روز قبل اینکه بیایم تهران حامد رو دیدم.

-واقعا؟ کجا؟

-پشت چراغ قرمز.

-خدا زیادش کنه.

فیروزه دم عمیقی گرفت. زل زد دوباره به تاریکی دریا و موج های سفیدی که از دلش بیرون می آمدند.

-اونم تو رو دید؟

فیروزه سر تکان داد:

دقیقا ماشین بغل هم بودیم.

-تنها بودی؟

-آره از دانشگاه میومدم. یهو انگار هزار تا خاطره ی مزخرف برام زنده شد.

-سیاوش که می گفت ایران نیست.

-نمی دونم. اصلا فکر نمی کردم دیگه هیچ وقت ببینمش.

-خدا را شکر تموم شد.

-یادم میاد که پا شدم باهاش اومدم شمل و میعاد هم بود...

-حالا مجبوری خاطرات بدت رو هم بزنی؟ الان خدا رو شکر همه چیز عالیه دیگه چرا به این چیزا فکر می کنی.

فیروزه دمپایی اش را بین ماسه ها فرو برد:

-نمی دونم فکرش یهو میاد. دریا رو میبینم اولین چیزی که یادم میاد همینه. اینکه ...با مشت زدم تو بینی میعاد.

سمانه دست انداخت دور شانه هایش:

-میگن اگر با من نبودش هیچ میلی و از این حرفا. دعا کن تا اینجاییم فریبا هم یکی بزنه تو بینی عماد.

فیروزه بی حال خندید.

-جدی جدی جواب رد داد؟

فیروزه شانه بالا انداخت:

-میعاد باهاش حرف زده. می گفت فریبا وقت میخواد و گفته خودش با عماد حرف میزنه. انقدر این چند روز پیش مامان بابای میعاد معذب بودم که امروز تا رفتن احساس کردم راه نفسم باز شد. -آره میفهمم.

-چی تو سرش میگذره نمی دونم. از یه طرف مطمئنم عماد رو دوست داره از یه طرفم...اینطوری.

-حالا یعنی دیگه برگردن با هم زندگی نمی کنن؟

فیروزه به سمانه نگاه کرد. ابروهایش دردمندانه افتاده بودند:

-بورت میشه نمی دونم؟ یعنی واقعا نمی تونم عکس العمل های فریبا رو حدس بزنم. انقدر که عماد رو میشناسم فریبا رو نمی شناسم.

-عماد هنوز حال و هوای وطنی داره. فقط مکانش عوض شده. هنوز دنبال زن ایرانیه و بچه و زندگی و خانواده ولی فریبا کلا همه چیزش رو عوض کرده.

فیروزه دست هایش را بهم کشید:

-نگرانشم.

-بلاخره انقدر میزنن تو سر و کله ی هم که یه راهی پیدا کنن.

-تا آخر عمرش نمی تونه تنها بمونه. اونم تو یه کشور دیگه. بلاخره...عماد...ازدواج می کنه.

-چشمم آب نمیخوره اونم بتونه بدون فریبا. امشب همش تو کوکشون بودم. همینطور نگاهش تهش می رسید به فریبا. شلوغ میکنه الکی که حواس خودشو پرت کنه وگرنه معلومه تو دلش چه خبره.
-دلم نمیخواد فریبا ضربه بخوره. به اندازه کافی تو بچگی کشیده. دلم از این میسوزه که خودش داره به خودش بد میکنه.

-حرص نخور بابا. همه چیز درست میشه. فکرشم نمی کنی . یهو میبینی فردا صبح پا میشن میگن ما میخوایم ازدواج کنیم.

فیروزه لب هایش را خیس کرد:

-تو با کیستت چکار کردی؟ هنوز هست؟

-بله سُر و مَر و گنده. سیاوش میگه بریم بیمارستان حداقل به دنیا بیاریمش. الان دیگه دو سالش شده .

خودش به حرف خودش خندید:

-دختر خالم یکی عین همین داشت هی دوید دنبالش تهش گفتن سرطانه.
-گمشو.

-بود دیگه. تموم دم و دستگاهش رو که در آوردن گفتن زده به بقیه بدن.

-چه قدرت داستان پردازی داره تو.

-فقط بچه هام بی مادر شدن من سیاوش رو حلال نمی کنم زن بگیره. بگو بهش.
فیروزه ایستاد:

-زده به سرت پاشو بریم تو.

سمانه پشت سرش راه افتاد:

-بچه هامو بزرگ می کنی؟ مامانم که دیگه نمی تونه اون خواهرامم که...

-هر کی زاییده بزرگ کنه.

-کثافت تو مردی من دایان رو بزرگ می کنم.

فیروزه خندید:

-عوضی.

-میعاد رو هم میبرمش تو زیر زمینمون میبندم که هیچوقت زن نگیره.

-باشه منم سیاوش رو میبندم.

-آفرین. روزی یه تیکه نون خشک و آبم بهش بده. نذار درس بخونه و مقاله بنویسه. خودش دق میکنه تموم میشه.

فیروزه در ویلا را در حالیکه بلند بلند می خندید به داخل هل داد.

#فصل_توت_۲

#منیرکاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

علی روی دست پسرش زد:

-میسوزی خو. خری بابا؟

ماهان به سیب زمینی اشاره کرد:

-اون مال من.

-با دست میری وسط آتیش؟

سیاوش دمپایی هایش را در آورد. روشنا را روی پایش جا به جا کرد:
-پسر قهرمان دیگه.

سمانه قارچ ها را توی سیخ کرد:

-فیروزه اگه گفتی الان چی می چسبه.

فیروزه چشم هایش را بست:

-ولم کن.

سمانه به فریبا اشاره کرد:

-من نمیخوام گیس های خواهرت رو بکنم خودش نمیداره.

فیروزه نخ ته اسباب بازی دایان را کشید تا دوباره حرکت کند:

-تفریح دیگه ای ندارید؟ هی بخون بخون.

-اووووه. تحفه گوگوش انقدر قیافه نمی گیره که تو میگیری. اصلا علی تو بخون

علی سینه اش را صاف کرد:

-بسم الله الرحمن الرحيم عرض کنم که...یه دل دارم دو دلبر...

میعاد در گوش هایش را گرفت:

-خونریزی مغزی کردم.

فیروزه خندید:

-قشنگه بخون.

فریبا پاهایش را روی ساحل دراز کرد:

-یبار یه ویس لالایی برام فرستاده بودی داشتی دایان رو میخوابوندی همکارم شنید میگفت این خواننده با تو دوسته بگو برای کنسرتش برای ما بلیط بفرسته.

فیروزه خندید:

-مسخره.

-باور کن. به عماد هم گفتم.

عماد که طرف دیگر نشسته بود لب هایش را پایین تا کرد:

-چیزی یادم نمیاد.

علی با صدای بلند خندید:

-خوشم اومد.

سیب زمینی ها را تکان داد و سیخ را از سمانه گرفت:

-عامو تا بیخش رو قارچ زدی خو من کجای اینو بگیرم بذارم رو آتیش؟ سیاوش تو هنوز اینو پس ندادی؟

عرشیا توپ را بالا انداخت و چند ضربه ی پشت هم با سرش زد. سیاوش قارچ ها را در آتش فرو کرد :

-سی این. از بابای نابغه ی مهندس فوتبالیست در اومد.

سمانه سری تکان داد:

-اگه بذارن البته بچه به راهی که میخواد بره.

سیاوش خیره نگاهش کرد. علی سیخ را جا به جا کرد:

-عامو اینطوری نگا نکن. راست میگه خو. می چقدر مهندس میخواد این مملکت.

سمانه نفشش را بیرون داد:

-خود سیاوش که مشکلی نداره. بقیه...

فیروزه وسط پرید:

-خب چی بخونم؟

عماد گوشه ی چشم هایش را فشار داد:

-یه چیزی که تن خوانندش تو گور لرزید هم طوری نباشه.

-اصلا هر کس یه چیزی بخونه تقدیم به طرف مقابلش کنه چطوره؟

عماد ادای بالا آوردن در آورد:

-یعنی حالم ! آقا من میرم بخوابم.

علی در حالیکه می خندید گوشه ی تی شرتش را گرفت تا بلند نشود:

-بشین عامو. تازه داره به جاهای جالب میرسه. تا حالا خوندن سیاوش رو ندیدم من. میشه از سیا

شروع بشه؟ بخدا دل تو دلم نیست این شب نقره ای طلایی بشه برام.

سیاوش دخترش را روی زیر انداز گذاشت:

-تو که خوندی اونموقع. یه دل دارم دو دلبر. ندا خانم شنیدید که؟

علی انگار بوی بدی شنیده باشد قیافه اش در هم رفت:

-اه اه یخ کنی. شوخی مهندسی بود این؟ اصلا من خودم شروع می کنم.

صدایش را بالا برد:

-زن زیبا بود در این زمانه بلا...نه این بدرد نمیخورد.

ندا خندید:

-نمیخواه بوخونی. سر درد گرفتم.

علی سیب زمینی ها را بیرون کشید:

-ها ما از این سوسول بازیا نداریم. ما بچه شطیم. خیلی که عاشق هم میشیم همو هل میدیم تو

خلیج کوسه بیاد گاز گازیش کنه.

عماد بلند خندید.

-بیا عماد نوبت توئه.

سیخ قارچ سرخ شده را جلوییش گرفت:

-بخون. برای طرف.

با سر اشاره ی ریزی به فریبا کرد. نور آتش روی صورت عماد افتاده بود که به فریبا نگاه می کرد.

-من آلمانی بldم فقط.

-اوه مای گاد. فارسی کیلی کیلی سخت. نمیشه داداش اینجا خانواده نشسته ما باید بفهمیم چی میگه.

میعاد به دست ستون شده اش روی زمین تکیه داد:

-من ترجمه می کنم.

عماد قارچ را از سیخ بیرون کشید:

-کاش نوبت به تو نرسه فقط که نمیخوام بالا بیارم .

علی سری تکان داد:

-آره اینو حذف کنیم خیلی ز ذ شده. اینهمه زحمت کشیدیم سیب دودی کردیم همه رو باید پس بدیم.

صدای اه و اوه سمانه و ندا بلند شد. سمانه رو به فیروزه کرد:

-اول و آخرش باید خودت بخونی.

فریبا پاهایش را زیر تنش زد و چهار زانو نشست:

-بیا با هم بخونیم.

چشم های فیروزه برق زد. علی بقیه سیب ها را از آتش بیرون آورد:

-ایول. به افتخار این دو خواهر نو شکفته اون سیب زمینی چروکه مال میعاد.

فیروزه تک سرفه ای کرد و چند صدم ثانیه زودتر از فریبا شروع کرد:

تو از شهر غریب بی نشونی اومدی

تو با اسب سفید مهربونی اومدی

عماد به صورت فریبا نگاه می کرد که رنگ شعله های نارنجی آتش، گرم و دوست داشتنی شان کرده

بودند. به چشم های نیمه بسته ای که در خواندن غرق شده بودند. به گرمای صدایی که هیچوقت

نشنیده بود. ابروهای افتاده و چشم های براقی که وقت ادا شدن جملات به او زل زده بود

چه خوبه سقفمون یکی باشه با هم

بمونم منتظر تا برگردی پیشم...

#فصل_توت_۲

#منیر کاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

فریبا از پشت سر عماد به کابین بعدی نگاه کرد که به دنبال آنها آرام آرام مسیر تله کابین را بالا می

آمد. دایان ایستاده بود بیرون را نگاه می کرد.

-چه ذوقی می کنه.

عماد چرخید و نگاه کرد. برای دایان دست تکان داد اما بچه او را ندید یا توجهی نکرد. عماد چرخید

و دوباره دست به سینه نشست. زل زده بود به فضای سر سبز بیرون. نور افتاده بود روی روشنی

موها و چشم هایش. فریبا نگاهش کرد. این تصویر مردی بود که سالها با او زندگی کرده بود.

-من اولین بار که تنها اومدم شمال ۱۶ سالم بود. با دوست پسرم اومدم. یواشکی.

عماد زیر چشمی نگاهش کرد. تک سرفه ای کرد بعد دوباره به بیرون خیره شد.

-چقدر بچه بودم.

-الانم هستی.

فریبا جواب نداد. انگار در رویاهای خودش غرق شده باشد با شیفتگی و لبخندی کنج لب نگاه به ابری کرد که آرام در آن غرق می شدند.

-خیلی هیجان داشتم فکر می کردم الان خیلی مستقل شدم.

برای خودش خندید:

-توی ساحل بوسم کرد. پلیس دید

عماد نگاهش کرد:

-آفرین بقیشو بذار تو دفترچه خاطرات بنویس.

-راستی چرا بچگی انقدر همه چیز احمقانهست؟ الان که فکر می کنم اصلا نمی فهمم برای چی انقدر هیجان داشتم. خانوادم که کلا درگیر بودن و نبودنم نبودن ولی باز حس می کردم خیلی خفنم که بدون اطلاع خانواده اومدم.

عماد زل زده بود به چشم هایش. فریبا شانه بالا انداخت:

-بچه های مدرسه حسرت میخوردن که من خانواده ی راحتی دارم. قپی اومده بودم که بابام بهم اعتماد داره و در جریان همه چی هست. حتی کلید ویلاش رو داده تا ما بریم.

با دست روی پای خودش کوبید و بلند بلند خندید. سفیدی و مرتبی دندان هایش از قاب لب های خوشرنگش بیرون زد.

عماد پا روی پا انداخت:

-ولی من بابام خودش کلید میداد دوست دخترامو ببرم شمال.

فریبا سر تکان داد:

-درسته.

-برای افزایش جمعیت رو به پیری کشور.

فریبا روسری را روی شانه اش انداخت. دست بین موهایش کرد سرش را نزدیک پنجره ی کوچک تله کابین برد و نفس عمیق کشید:

-آدم اگه قراره بمیره هم اینجا باید بمیره.

عماد پنجه بین موهایش کرد:

-راحت باش . بمیر.

تکیه داد به اتاقک و پاهایش را دراز کرد:

-فقط رسیدیم باید بگم یکی حساب کنه کابین رو.

فریبا دوباره نشست:

-راسته که آدم وقتی بمیره عزیزی که قبلش مردن میان پیشوازش؟

-من تا حالا نمردم راستش.

-کاش کسی نیاد پیشواز من.

-نیاید لطفا. آقایون خانوما.

به سقف نگاه می کرد انگار با کسانی حرف می زند. فریبا دوباره دم عمیق گرفت:

-فقط یه نفر هست دلم میخواد ببینمش.

عماد به کفش هایش نگاه می کرد و پاهایش را روی ریتم تکان میداد. سعی می کرد بی توجه باشد تا به نظر نیاید آن مکالمه بعد از جار و جنجال هایشان برایش جذاب است یا حتی قهر و حرف زدن و

نزدن فریبا اهمیتی دارد. فریبا چیزی نگفت و دوباره به بیرون خیره شد. حالا بیرون کامل مه زده و سفید شده بود.

-منتظری بپرسم کی؟

-نه.

-خب کی؟ برای اینکه دلت نسوزه.

-مجبور نیستی پرسشی.

-کی؟

جدی شده بود و لبخند از لب هایش رفته بود.

-بعد میگه من هیچوقت از گذشته نپرسیدم.هه.

پوزخند زد و با انگشت هایش روی پاهایش ضرب گرفت. فریبا انگشت هایش را فشار داد تا صدای تق تقشان در بیاید.

-بابام.

ریتم انگشت های عماد کمی کند شد.

-از بابام اونقدر متنفر نبودم که از مامانم.

عماد نگاهش کرد. بیرون را نگاه می کرد و در تیرگی رنگ چشم هایش انعکاس سفیدی مه موج می زد.

-دلش میخواست زندگی خوبی داشته باشه و آدم وار زندگی کنه فقط...بلد نبود. بدبخت بود.

سرش را آرام تکان داد:

-زندگی کردن با کسی که دوستش نداشت خیلی سخت بود براش. احمق بود.

به عماد نگاه کرد:

- شماها که مامان بابات همو دوست دارن هیچوقت نمی فهمید ما چی می‌گیم.

عماد آرام پلک زد.

- رسوم مسخره و پوچ. همون سال اول باید طلاق می گرفتن. دیگه مایی هم وجود نداشت.

- جلوی میعاد بگو تا دو ساعت در مورد سرنوشت و لزوم تقدیر در زندگی برات بگه که تهش برسه به اینکه همه این اتفاقا افتاده تا این دو تا بهم برس.

پوزخند زد. فریبا هم خندید.

- راست می‌گه.

- آره فقط این سرنوشته همچین یه نمه ریده به بقیه.

فریبا دست به ابروهایش کشید. پوست روشن صورتش کش آمد و برجستگی گونه هایش نمایان شد.

- من می‌خوام برم اصفهان دو سه روز خونه ی دوستم.

- برو. اجازه نمی‌خواد.

فریبا خندید:

- اجازه نگرفتم البته.

- آره. ربطی نداریم ما بهم .

از سر شانه بغل را نگاه کرد . کابین میعاد هنوز در سفیدی بود. فریبا لب هایش را بهم کشید:

- برگشتیم من می‌گردم دنبال خونه.

عماد به نگاهش آنقدر ادامه داد تا کابین بعدی از مه بیرون آمد و چهره ی دایان پیدا شد.

- اگه... اذیتی.

عماد برگشت و نگاهش کرد. طولانی و بدون حرف.

- فکر کردم شاید...

-میشه انقدر فکر نکنی؟ یکم استراحت کن. زیادی فکر می کنی.

-عماد...

-شل کن یکم. باشه؟ ریلکس. همه چیز فکر نمیخواد که. بگیر به یه ورت. عین بقیه چیزا.

-تا آخر عمر بحث این موضوعه؟

-نه. تموم شده. نمیخواد جایی بری. اینهمه آدم همخونه ان. میری تو اتاقت منم اتاق

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

جو سنگین بود. حتی تلاش علی برای شوخی کردن و طبیعی نشان دادن نمی توانست جو را از آن تنش زیر پوستی نجات دهد.

صد متر آنطرف تر از آلاچیقی که همگی برای نشستن انتخاب کرده بودند عماد با دست هایی در جیب کنار دختری غریبه ایستاده بود و با گرمی حرف می زد.

فریبا دایان را روی میز گذاشته و با بچه بازی می کرد. بقیه هر چند ثانیه میان حرف های با ربط و بی ربطی که عنوان می شد زیر چشمی یک نگاه به عماد و نگاه دیگری به فریبا می کردند.

فیروزه که اضطراب از تمام حرکاتش پیدا بود ایستاد:

-میعاد جان یه لحظه میای.

چند قدم جلو رفت و وقتی به نظرش رسید نیاز به دور شدن بیشتر دارد با قدم های سریعتری پشت یک درخت قطور که خزه تمام تنش را پوشانده بود ایستاد. میعاد عینک آفتاب گیرش را بالا زد. یک طره از موها از میان گردی شیشه ها افتاد روی پیشانی.

-جانم.

-میعاد عماد داره چکار می کنه؟

از اینجا عماد پیدا نبود. با اینحال میعاد بی دلیل گردن کشید شاید پیدایش کند. بعد به فیروزه نگاه کرد:

- نمی دونم.

-میخواه ... حال فریبا رو بگیره؟

- ما نباید دخالت کنیم.

-من...من اصلا نمی تونم تحمل کنم. اصلا...قشنگ نیست.

-یه چیزیه بین خودشون.

-چه چیزی؟ میعاد...دستام داره می لرزه. یادآوری خاطرات خودم ...یعنی...

وقتی چهره ی میعاد در کسری از ثانیه تغییر کرد فیروزه فهمید که زیاده روی کرده است.

-منظورم اینه که....

ابروهای میعاد به اخم نشست. نگاهی به زمین زیر پایش کرد و بعد بی دلیل سر به اطراف چرخاند:

-شاید یه حرف زدن ساده است. اونا توی یه فرهنگ دیگه زندگی می کنند.

-میدونم اما...حس می کنم.

-حس نکن.

با صدای گریه ی دایان میعاد راهش را کج کرد و به طرف آلاچیق برگشت.

*

وقتی همگی منتظر کابین بودند تا مسیر رفته را برگردند میعاد عماد را کنار کشید:

-من با تو میام.

عماد لب هایش رو به پایین تا شد:

-من ازت خواستم؟

میعاد نگاهش کرد و در نگاهش انگار حرف تندی باشد عماد سکوت کرد.

همین که کابین میان ابرها رسید عماد بلاخره گوشی اش را کنار گذاشت. لبخندی که به خاطر خواندن پیام ها روی لب هایش مانده بود در صورتش پخش شده بود.

-خب الان کسی نیست توی ابرا هم هستیم. چطوری دوست داری؟

میعاد نگاهش کرد:

-چکار داری می کنی؟

عماد خندید:

-هنوز که هیچی من همیشه منتظر تمایل طرفم میمونم.

-بی مزگی رو تموم کن.

-چته بابا؟

-دقیق بگو برنامه ات چیه ؟

عماد خیره نگاهش کرد:

-دوباره حس داداش بزرگی گرفتی؟

-آره.

-نگیر لطفا. حوصله ندارم خرابت کنم روحیه ات داغون شه.

میعاد لب هایش را بهم چسباند. فشار داد و بعد رها کرد:

-کات کردید کامل؟

-کامل و نصفه داره؟

-افتادی رو دور دختر بازی؟

عماد پوزخند زد:

-خدایا... مثل مامان حرف میزنه.

-عماد ... تجربه ی منو تکرار نکن.

-چی میگی میعاد؟

-اگر مطمئنی همه چیز برات تموم شده هم باید صبر کنی.

-راست میگی باید عده نگه دارم.

-رابطه با این چیزا درست نمیشه.

-دنبال درست کردن چیزی نیستم. من اومدم بمونم ایران. حالا نه همین دفعه ولی کلا میخوام

برگردم و ازدواج کنم. فریبا نخواد یکی دیگه.

-یکی یعنی هر کی سر راه بود؟

-حالا بلاخره از سر راه میاد توی راه.

-فکر می کردم بزرگ شدی.

-اشتباه میکردی. ما هنوز کوچک همه شماییم.

میعاد به کف کابین نگاه کرد:

-فرصت بده. سخت نیست.

-به فرصت نیست. دیگه هم نمیخوام هیچکس در مورد این مساله حرف بزنه. زندگی شخصی خودمه.

میعاد با ابروهایی افتاده نگاهش کرد:

-شما همدیگه رو دوست دارین. حتی اگر بری با کس دیگه هم نمی تونی این بخش از زندگیت رو

حذف کنی.

-حالا یکارش می کنم خودم. اسید میریزم رو اون بخشم پاک بشه.

-ساده نیست عماد.

-میکشی بیرون یا نه؟ این تریپ عرفانی و فلسفی حرف زدنت حالمو بهم میزنه. ول کن. باشه؟ یا میگیرمش یا نه. سرتو بکن تو زندگی خودت.

سکوت شد و بعد از آن فقط صدای قطرات ریز باران بر سقف کابین به گوش می رسید.

#فصل_توت_دو

#منیر کاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

ساحل شلوغ بود. با این حال علی پافشاری می کرد که همین جا برای ناهار بمانند.

-آقا چرا شماها از مردم فراری اید. دوباره بریم ویلا ناهار بخوریم؟ اومدیم سفر خیر سرمون. از خونه نکوبیدیم بیایم دوباره بریم تو خونه که. ویلا برای خواب فقط. وسلام دیگه تکرار نکنم.

سیاوش درخترش را زمین گذاشت:

-بچه ها خستن.

-بچه ها خستن یا بابای بچه ها؟ بیفت جلو . بدو.

میعاد که معلوم بود بعد از پایین آمدن از تله کابین حال و حوصله ی درستی ندارد دایان را بغل کرده و چند قدم جلوتر رفته بود. علی صدایش زد:

-آقای میعادیان کجا برادر؟ وایسا وسیله بیار. سرشو انداخت پایین میره. النگوهات نشکنه؟

میعاد برگشت. نه لبخندی روی صورتش بود نه تصمیم داشت لبخند بزند. به فیروزه نگاه نمی کرد حتی به عماد که دورتر داشت سیگار می کشید. فقط ایستاد و صندوق ماشین را بالا داد:

-چیا میخوای؟

فیروزه پا به پا شد. عینک آفتابی اش را برداشت و به استخوان بینی اش دست کشید:
-میعاد...

-هر چی میخوای بگو بیارم.

فیروزه نفسش را بیرون داد:

-منظوری نداشتم.

میعاد دایان را پایین گذاشت:

-مهم نیست.

دایان به مانتوی کوتاه فیروزه آویزان شد. خسته بود و بهانه می گرفت. میعاد دست داخل صندوق برد:

-این خوابش میاد. کریرش رو میارم.

فیروزه دایان را بغل کرد. کنار سمانه که زیر انداز را زیر بغلش زده بود راه افتاد. سمانه شروع به غر زدن کرد:

-دیگه تو یه سفر بچه ها رو یکم نگهدار من نفس بکشم.

معلوم نبود طرف صحبتش کیست و از چه کسی شاکیست با اینحال فیروزه حدس می زد سیاوش باشد که مثل همیشه مورد حمله قرار گرفته است. با اینحال اما نمی خواست دل به دل سمانه بدهد. به نظرش همه چیز آن بالای ابرها با یک اضطراب ناگهانی و کلماتی که از دل خاطراتش به زبانش آمده بودند خراب شده بود. به فریبا نگاه کرد که جلوتر از آنها دست به سینه لب دریا ایستاده بود و به موج ها نگاه می کرد.

-ما بچه بودیم می رفتیم سفر بابام خدا رحمتش کنه می گفت سفر مال زن خونست. سفر می ریم که اون استراحت کنه. نمیداشت مامانم دست به سیاه سفید بزنه. دوره پادشاهی مامانم بود. اونوقت ما هم میایم سفر. فقط مکانمون عوض شده. ایندفعه تصمیم گرفتم محل ندم بهشون

صدای جیغ زدن روشنا از پشت سرشان می آمد. فیروزه برگشت و نگاه کرد. سمانه پر مانتویش را کشید:

-نگاشون نکن. بلاخره یه بابایی هم دارن. باید غیر از صدا زدن اسمشون کار دیگه هم بلد باشه بکنه. میان شلوغی ساحل به دنبال جایی برای نشستن بودند. سمانه با انگشت جایی را نشان داد قبل از آنکه پا تند کند برای رسیدن به نقطه ی مورد نظرش کسی با هیجان صدایش زد:

-سمانه !

سمانه و فیروزه هم زمان به سمت صدا چرخیدند. غزاله از روی زیر اندازشان بلند شد و با خوشحالی در حالیکه دمپایی پر از ماسه اش را می پوشید به طرفشان آمد. سمانه با دندان های بهم فشرده نالید:

-وای. همین کم بود.

بعد لبخند زنان در حالیکه هنوز زیر انداز زیر بغلش بود دختر دایی اش را بغل کرد. فیروزه سر جا ایستاده بود به زنی که داشت بلند می شد تا به آنها سلام کند نگاه می کرد. چهره بی اندازه آشنا بود فقط اسمش در ذهنش پیدا نمی شد.

غزاله با فیروزه دست داد و دوباره رو به سمانه کرد:

-کی اومدین؟ ما همین الان رسیدیم. ستاره رو که یادته؟

ستاره. بله همین اسم بود. تصویری تاریک و مبهم در ذهن فیروزه زنده شد. آن زمان دختر تپلی بود که در یک اکیپ چهار نفره همه جا حرفشان بود. اکیپی که یک نفرشان بی اندازه درخشان بود و در زمانی دور درخششش زندگی فیروزه را تاریک کرده بود.

-وای دختر هر چی می گردیم ویلا گیر نیامد. شما کجایید؟

ستاره با فیروزه دست داد. بقیه با فاصله شبیه کشتی شکست خورده به آنها نزدیک می شدند. صدای گریه ی بچه ها می آمد . پسرهای علی جلو می دویدند و عرشیا به دنبالشان. سیاوش از دور صدایش را بالا برد:

-هنوز پهن نکردی؟

میعاد با چند وسیله ای که دست گرفته بود نزدیک تر آمد. از پشت عینک آفتابی نمی شد حال چشم هایش را دید. اما به نظر می آمد زودتر از فیروزه آن دو زنی که آنجا با دمپایی های بین انگشتی و لباس های خنک و روسری های پشت سر گره شده ایستاده بودند شناخت.

فیروزه دایان را به دست دیگرش داد. بدون اینکه بخواهد موج های پر تلاطمی از استرس دلش را زیر و رو می کرد. انگار امروز همان روز بود و خودش هنوز حتی بیست سال هم نداشت.

میعاد زودتر رفته بود. حتی سلام و احوالپرسی اش آنقدر سرد بود که می شد گفت از ناچار نیست. فیروزه به دنبالش رفت. دست هایی که زیر تن دایان بهم قفل شده بودند خیس عرق شده بودند. میعاد بدون اینکه نگاهش کند جلو می رفت. به دنبال جایی برای نشستن.

جایی ایستاد تا بقیه برسند. چند دقیقه بعد همه سر پا بودند منتظر سمانه و زیر اندازش که داشت می دوید تا به آنها برسد. سیاوش روشنا را بغل کرد:

-اینهمه آدم سر پا به خاطر شما.

-چکار کنم. مار از پونه بدش میاد در خونه اش سبز میشه. بگیر سر حصیر رو.

حصیر روی هوا بلند شد. موجی برد

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

اشت و روی ماسه ها فرود آمد:

-نمی دونم چند سال من اینو ندیدم. دیگه داییم که مرد رفت و آمد نکردیم که. یجور حرف میزنه انگار صد سال فامیل جون جونی بودیم. بشینید دیگه.

کفش هایش را بیرون آورد و بدون توجه به حرف هایی که تا چند دقیقه پیش در مورد رسیدگی به بچه ها می زد دست جلو برد و روشنا را بغل گرفت:

-میگه ویلا گیرمون نمیاد هر چی می گردیم. میشه؟ یه جا میخواد مفت باشه حتما. عرشیا کو؟
میعاد بی تفاوت دایان را در گهواره خواباند. با کلاه نقاب دارش بادش زد . حتی عینکش را برنداشته بود. علی قابلمه را زمین گذاشت:

-آره بابا عیده دیگه. ملت ریختن شمال. یه سال ما اومدیم همینطور آواره بودیم. جا بود ولی طرف مثلا زیر زمین خونش رو میداد شبی خدا تومن.

سمانه کش موی پشت سر دخترش را باز کرد:

-حامله هم بود دوباره. کار دیگه بلد نیست.

سیاوش چهار زانو نشست. دور دست را نگاه می کرد تا عرشیا و پسرها را پیدا کند:

-اینا نرن توی آب.

علی خندید:

-بابا گره های من یه پا غریق نجاتن. نترس.

سیاوش رو به سمانه کرد:

-خب حالا کجا میخوان برن؟

-چه می دونم.

قبل از آنکه حرفشان ادامه پیدا کند غزاله با ظرف بزرگی از غذا رسید. لبخند زورکی دوباره به لب های سمانه آمد.

[۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰] ,

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

تعداد بچه ها حالا تقریباً دو برابر شده بود. حیاط ویلا را روی سرشان گذاشته بودند و بر عکس بزرگترها که به سختی با هم می جوشیدند ساده و آسان با هم دوست شده بودند. سمانه از پنجره ی آشپزخانه نگاهشان می کرد.

-پسرات ماشالله خیلی شیطون.

غزاله خیارهایی که دست گرفته بود تا برای سالاد خرد کند تند تند به چاقو کشید:
-آره دیوانم کردن.

سمانه لبخندی به زور زد. از اینکه غزاله و دوستش حالا در ویلای آنها بودند عصبانی بود. از سیاوش که بیخود و بی جهت تعارف امشب اینجا ماندن را زده بود و حتی می شد فهمید میعاد با اکراه و بخاطر رودبایستی که با او و سیاوش داشت پذیرفته بود.

-هر روز مدرسه ام. هر روز. دیگه خجالت می کشم.

از آن غزاله ی پر شور دوران دانشجویی خبری نبود. آن دختری که دوست نداشت خانه ی آنها بماند و همه ی عادت هایش به زیر زبان کشی و خبر چینی ختم می شد. حالا برای خودش زن بالغی شده بود با دو بچه و انگار حتی به یاد هم نمی آورد روزگاری چقدر همه چیز را بهم ریخته بود. با این فکرها سمانه بازدم عمیقی بیرون داد.

-تو بچه هات آرومن. به شوهرت رفتن.

سمانه لبخند زد:

-نه خیلی.

دوست داشت غزاله ساکت شود. همانجا در آشپزخانه بماند و اصلا نیاید به جمع آنها. یا حداقل آن ستاره که از راه نرسیده خودش را داخل حمام انداخته بود به جمع آن ها نیاید. تمام راه از ساحل تا ویلا با سیاوش جنگیده و تقریبا جیغ زده بود. بی فایده بود چرا که غزاله تعارف را روی هوا زده بود. -همین که سالمن خدا را شکر. اصلا بچه شیطون یعنی بچه ی سالم. مامانم همیشه میگه اگه بچه یه گوشه بشینه یعنی یه چیزیشه. پسر فیروزه چقدر خوشگله. چند وقتشه؟ -نمی دونم.

نمی دانم را روی هوا گفته بود. نمی خواست هیچ اطلاعاتی بدهد هنوز انگار سر زخم های سال ها قبل باز بود.

-خدا را شکر به هم رسیدن. حیف بودن.

با این حرف چشم های سمانه گرد شد. اما قبل از آنکه غزاله متوجه شود سرش را پایین انداخت و به گوجه ها مشغول شد.

-اگه یه عده گذاشته بودن زودتر از اینها بهم رسیده بودن.

غزاله سرتکان داد:

-واقعا دنیا چه بازی ها داره.

سمانه انگشت های پایش را کف زمین سرد آشپزخانه فشار داد.

-همش هم تقصیر دنیا نباید انداخت.

نمی دانست که غزاله متوجه ی نیش کلامش نمی شود یا به روی خودش نمی آورد چرا که در جواب او طوری سرتکان می داد انگار هر دو از یک جبهه هستند. خیار ی که نصفه شده بود توی ظرف انداخت کمی خودش را جلو کشید و گفت:

-چند سال پیش ستاره خواهرشو اتفاقی پیدا کرده بود. بچه اش توی مهد کودکی بود که بچه ی خواهر شوهر ستاره بود.

سمانه گیج نگاهش کرد:

-کی؟

-خواهر سوده.

انگار برق به تن سمانه وصل شده باشد احساس کرد موجی از دلهره تمام تنش را طی کرد. غزاله بی توجه ادامه داد:

-خانواده شوهر ستاره شیرازی ان. دیگه پیداش کرده بود و خلاصه ازش حال و احوال کرده بود. می دونی چی شده؟

سمانه حس کرد چاقو کمی از پوست شستش را برید.

-اولش یکم پیچونده بود آخر کار که فهمیده بود ما هم خونه ای هاش بودیم گفته بود تصادف کردن با شوهرش درجا مردن.

چاقو انگشت سمانه را کامل برید.

-آخ.

-وای چی شد. پاشو بشور دستتو.

ظرف گوجه ها را از زیر دست سمانه کشید. سمانه شیر آب را باز کرد. احساس می کرد تمام تنش می لرزد. انگار همین لحظه داشت آن دختر را می دید. غزاله کنارش ایستاد:

-چسب زخم کجا دارید؟

سمانه دست را روی زخمش فشار داد:

-نمی خواد.

-داره خون میره.

-غزاله...

خونابه از انگشتش به سمت سینک سرازیر بود.

-این حرف همین جا بمونه. اصلا نمیخوام فیروزه بفهمه. به ستاره هم بگو.

-نه بابا مگه دیوونم. خدا بیامرزتش ولی به زنده بودن که فتنه بود به مردن هم شر بشه؟ خیالت راحت باشه.

سیاوش که به آشپزخانه آمده بود دست سمانه را نگاه کرد:

-چی شد؟

سمانه به خونابه ی انگشتش خیره بود. انگار پرت شده بود به دوران دانشجویی اش. به همه ی آن ماجراها که انگار با هم کورس گذاشته بودند. به تلخی هایی که در عمق جانشان ته نشین شده بود.

#فصل_توت_۲

#منیر کاظمی

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

میعاد دست روی پیشانی اش گذاشته و چشم هایش را بسته بود. وقت هایی که خواب نبود و فقط میخواست استراحت کند اینطور می خوابید. فیروزه لباس های پخش شده ی دایان را جمع می کرد و هر چند لحظه زیر چشمی به میعاد نگاه می کرد. دایان کنارش خوابیده بود. به شکم می خوابید و به عادت پدرش دست هایش را زیر بالش می برد. بیشتر از صدها عکس از صحنه ی خوابیدنش و شباهتش با میعاد گرفته بود.

یکی از بچه ها از طبقه ی پایین جیغ کشید و چشم های میعاد به سرعت باز شد. دایان تکانی خورد اما دوباره خوابید. صدای سمانه از راه پله می آمد:

-روشنا! روشنا خدا منو بکشه از دست تو! خوابن همه. بیا بالا. عرشیا مگه نیای بالا تو.

صدای بالا دویدن دخترک به وضوح شنیده می شد. میعاد به فیروزه نگاه کرد. فیروزه هم. هنوز دلخوری چیزی که اتفاق افتاده بود و حرفی که رد و بدل شده بود میانشان بود. میعاد آشکارا از حرف زدن سر باز می زد. بعد از دعوت شدن غزاله و دوستش اوضاع انگار به مراتب بدتر شده باشد حتی به فیروزه نگاه هم نمی کرد. سینه ی فیروزه سنگین بود و حتی نتوانسته بود درست شام بخورد. دیدن ستاره انگار به قلبش خراش می کشید.

میعاد بلند شد و نشست. از بیرون صدای جیرجیرک می آمد. دستی به موهایش کشید که با خوابیدن آشفته شده بودند:

-صبح برمی گردیم.

فیروزه نگاهش کرد. ایستاد نزدیک پنجره و بیرون را نگاه کرد.

-چرا؟

-نباید برگردیم؟

-خب... قرار نبود.

-کلید رو میدم سیاوش تا هر وقت خواستن بمونن. به فریبا و عماد هم بگو جمع کنند.

فیروزه لباس ها را روی هم چید. به کوچکی شلوارهای پسرش خیره شد. به خودش تشر می زد "چه مرگت شده؟ خودتو جمع کن. الان وقت زیر و رو کردن این خاطره ها نیست"

-اگه خواستن بمونن چی.

-نمیمونن. عماد میخواد بیاد اصفهان.

-باشه. میگم...

میعاد پنجره را بست. خم شد و ملحفه ی نازک را روی پسرش کشید.

-سمانه گفت...فردا میرن.

میعاد نگاهش کرد. نگاهش انگار اخم داشت.

-کی؟

-همین...دختر داییش.

-خب؟

-میگم... خب...

دست هایش را بی هدف تکان میداد.

-اگر به خاطر ...اونها میگی.

-کاری به کسی ندارم.

دوباره دراز کشید و دست روی پیشانی اش گذاشت. چروک های کنار چشمش زیاد شده بود. انگار اخم حتی زیر دستش هم دست بردار نبود.

فیروزه دست میان دو ابرویش کشید. گوشی را برداشت و برای فریبا نوشت:

-میعاد میگه فردا برمیگردیم. اگر اوکی هستی وسایلت رو جمع کن.

فریبا به نوشتن یک اوکی ساده قناعت کرد. فیروزه لباس ها را جمع کرد . چراغ را خاموش کرد و کنار دایان دراز کشید. به انگشت های میعاد در تاریکی نگاه می کرد به برق حلقه که کم جان در میان انگشتانش می درخشید. بی جان لبخند زد. از همه ی اتفاقات سال ها گذشته بود و این لحظه واقعی ترین چیزی بود که توقعش را داشت. انگشت هایش را نزدیک برد و آرام فاصله ی میان دست هایشان را شکافت. همین که پوستش پوست میعاد را لمس کرد چشم های میعاد باز شد. حتی در تاریکی هم می توانست باز شدن چروک های کنار چشمش را ببیند.

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

فیروزه به عماد نگاه کرد که دست هایش را عقب آورده بود:

-بدش به من.

دایان بی قرار برای عماد بازو باز کرد.

-نه خطرناکه جلو

عماد سرش را کج کرد:

-مواظبم.

-حالا آرام میشه.

-بیا عمو جون.

دست های دایان را گرفت. میعاد از آینه عقب را نگاه کرد:

-بذار بشینه عماد. خطرناکه جلو.

عماد دست های دایان را رها کرد. جیغ بچه بالا رفت.

-اه بدم میاد از این بهداشتی بازی هاتون.

فریبا هدفون را از گوشش برداشت:

-خب تو بیا عقب. میعاد یه جا وایسا.

عماد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد میان جیغ و گریه ی دایان گفت:

-من اینجا راحتم. حالا تا خود اصفهان جیغ میزنه.

میعاد آینه را تکان داد تا دایان را ببیند:

-بابایی چیه؟ الان میرسیم یه جایی پیاده میشیم.

وقتی اولین استراحتگاه رسیدند عماد دایان را بغل کرد:

-چقدر این مامان و بابای تو مسخرن مگه نه عمو؟

فریبا که داشت پاهایش را کش می آورد گفت:

-این چه حرفیه به بچه می زنی؟

عماد از سر شانه ی دایان نگاهش کرد. جوابی نداد و چند قدم دور شد. میعاد ورودی رستوران ایستاده بود. دستش را سایه بان صورتش کرده بود. چشم هایش از پشت عینک آفتابی جمع شده بود به فریبا و عماد اشاره کرد که زودتر خودشان را برسانند. فیروزه نفس عمیق کشید:

-سمانه نوشته فردا برمی گردن.

میعاد سر تکان داد. فیروزه پرسید

-علی هم میاد اصفهان؟

-نمی دونم.

-نپرسیدی؟

-نه.

-میعاد تا کی قراره اینطوری باشی؟

میعاد نگاهش کرد. فیروزه تصویر خودش را در تاریکی عینک می دید. خوب بود که چشم های خیره ی میعاد را نمی دید.

-چطوری؟

-من معذرت خواهی کردم.

-من چیزی گفتم؟

با رسیدن عماد و فریبا هر دو ساکت شدند. عماد دایان را روی میز نشاند و به منو نگاه کرد:

-من و دایان پیتزا می خوریم. مگه نه عمو؟

منو را جلو هل داد. میعاد گوشه های بینی اش را فشار داد:

-دایان پیتزا نمیخوره.

عماد ابرویش را خاراند:

-حالا اینبار با من میخوره راه میفته.

میعاد اهمیت نداد:

-بقیه؟

عماد به دایان که سعی داشت از میز پایین بیاید نگاه کرد:

-کدومتون اصرار دارید بچه بهداشتی بار بیاد. تو؟

به فیروزه زل زد. فیروزه انگشت هایش را در هم قفل کرد. قبل از آنکه جوابی بدهد میعاد صندلی اش را عقب داد تا برای سفارش به سمت پیشخوان برود. فریبا دست زیر پلکش کشید:

-به ما مربوط نیست.

-ما؟

پوزخندش آنقدر غلیظ بود که یک لحظه فیروزه و فریبا هر دو بی حرکت ماندند. عماد همچنان پوزخندش را حفظ کرده بود. صورتش کج شده بود. دست دایان را گرفت و با هم شروع به راه رفتن کردند. فریبا به آلمانی زیر لب چیزی گفت و بعد لب هایش را خیس کرد. فیروزه آرام سری تکان داد:

-واقعا خوش گذشت!

فریبا نگاهش کرد:

-تا شما باشید دیگه برای عید مارو دعوت نکنید.

فیروزه به میعاد نگاه می کرد که آرنجش را روی میز گذاشته و منتظر بود تا زن صندوقدار مشکل دستگاه را برطرف کند.

-میعاد چشمه؟

فیروزه نگاهش را به سمت فریبا برگرداند:

-هیچی.

-اصلا هم تابلو نیستید.

فیروزه به دنبال دایان چشم گرداند که داشت از انبوه پاستیل ها مدل های مختلف انتخاب می کرد.

-با عماد حرف نزدید؟

-نه. میخوای بذاریمشون اصفهان و با هم بریم سفر؟ برادران مینایی بمونن با هم حال کنن؟

فیروزه بی حال خندید:

-دیوونه.

-اخلاق جفتشون محمدیه واقعا.

فیروزه دست زیر چانه اش زد:

-اصفهان دیگه باید خوش بگذره.

-این دختره که دیشب اومد ویلا چقدر چیپ بود.

-کدوم؟

-همون خپله. فقط میخواست از رابطه ی من و عماد سر در بیاره. سوالای خاله زنکی.

-ستاره؟

-نمی دونم اسمش چی بود.

فیروزه با انگشت روی میز شکلی در هم کشید.

-اینا دوستای سوده بودن.

-سوده کیه؟

فیروزه سرش را بالا آورد و به عماد نگاه کرد. حالا خرسی که دایان با دست نشان میداد را از مغازه دار میخواست.

-همون...دختره. توی دانشگاه.

ابروهای فریبا تنگ شد:

-آهان! چه یادت مونده.

-یادم نمیره.

از اینکه یادش نرفته بود از خودش دلخور بود.

-پس واسه همین یهو زدید تو کاسه کوزه برنامه بقیه؟

-فکر کنم میعاد نمیخواست ببنتشون. منم...راحت نبودم.

-بی خیال.

-یه چیزی از دهنم پرید میعاد ناراحت شد.

فریبا به صندلی تکیه داد:

-واسه خاطرات دو هزار سال پیش؟

فیروزه با آمدن عماد به سمت میز ساکت شد. دایان با اشتیاق خرسش را سمت فیروزه گرفت. عماد پلاستیک پر از پاستیل را روی میز گذاشت:

-اینم برای اینکه گند بزنم تو برنامه های بهداشتی شما.

فریبا به دایان که حالا با هیجان خرسش را به او نشان میداد نگاه کرد:

-جانم. خیلی خوشگله خاله.

عماد نشست و دست را روی میز گذاشت. از دستش یک ظرف کوچک ترشیجات روی میز آمد. آرام سمت فریبا هل داد و برای اینکه حرفی به میان نیاید رو به میعاد کرد که به طرف میزشان می آمد:

-چقدر دیگه تا اصفهان مونده؟

فریبا به ظرف ترشیجات با رنگ قرمز و بوی ترش هیجان آورش نگاه کرد. دست روی پلاستیکش کشید و آرام تشکرش را آلمانی زمزمه کرد.

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

عماد نشست روی زمین و در چمدان را بالا داد. بلاخره بعد از دو هفته، رسیدن به خانه ی میعاد یک اتاق مشترک با فریبا نصیبش کرده بود. اما درست وقتی این اتفاق افتاده بود که رابطه ی میانشان شبیه رابطه ای مرده شده بود.

فریبا نشسته بود و موهای خیس بعد از حمامش را برس می کشید. عماد نگاهش کرد:

-ریش تراش من کجاست؟

فریبا موهایی که روی شانه کشیده بود می بافت:

-توی جیب بالایی.

عماد چند ثانیه ی کوتاه به حرکت انگشت هایش میان موهای بور نگاه کرد. دست در جیب چمدان کرد:

-ریشه ی موها در اومده.

قبل از آنکه فریبا جوابی بدهد دستگاه را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

وقتی برگشت فریبا برای بار دوم چمدان و تمام وسایل را مرتب کرده بود. همه ی بهم ریختگی که عماد با رسیدن از راه به وجود آورده بود بر طرف شده بود. فریبا دراز کشیده بود و به گوشی نگاه می کرد. عماد به دور تا دور اتاق نگاه کرد. واقعیت این بود که فریبا به زندگی اش نظم داده بود. نه فقط آشفتگی وسایل و برنامه ریزی هایش بلکه با آمدن فریبا روحش آرام گرفته بود. حتی درست یادش نمی آمد قبل از فریبا روزها را چگونه شب می کرد. با اینحال غرورش آنقدر از پس زده شدن خراش برداشته بود که نمی توانست حتی خودش را به یک تشکر خشک و خالی راضی کند. حوله را روی صندلی انداخت و لباسش را پوشید. فریبا گوشی را کنار گذاشت:

-موهاتو خشک کن.

عماد دست به گردنش کشید تا قطرات آب باقیمانده را پاک کند.

-دایان خوابه.

به فریبا نگاه کرد که برای خوابیدن او جایی مشخص نکرده بود. بلا تکلیف وسط اتاق ایستاد:

-چرا نرفتی پیش خواهرت بخوابی؟

ابروهای فریبا بالا پرید:

-چی؟

-میرفتی پیش خواهرت میخوابیدی.

-تو دلت میخواد پیش میعاد بخوابی بحثش جداست.

خندید و سفیدی دندان های مرتبش نمایان شد. عماد متکایی که روی زمین افتاده بود برداشت.

مردد ایستاده بود که کجای اتاق دراز بکشد.

-یه رختخواب نباید بیارن؟

-خودت گفתי جای سفت میخوابی!

-من بگم!

-خب بیا اینجا بخواب من روی زمین راحت‌م.

عماد متکا را روی رختخواب انداخت:

-حالمو بهم میزنه میعاد با این زندگیش. تریپ درویشی حال میکنه. یه تخت برای مهمون نباید داشته باشه؟

-گفت که روی تشکش پسر داداشت جیشیده.

فریبا بلند شد تا جای خوابیدنش را عوض کند. هنوز بافته ی موهایش روی شانه بود.

-چراغ رو خاموش کن .

فریبا دست روی کلید کشید و بعد سرش را روی متکا گذاشت. در تاریکی اتاق یک نور نارنجی کمرنگ از بالکن اتاق فیروزه و میعاد به اتاق سرک می کشد. نور موبایل صورت عماد را روشن کرده بود. فریبا چشم هایش را بست اما به خوبی خاموش شدن نور موبایل عماد را احساس می کرد. یک لحظه چشمش را باز کرد و در تاریکی نسبی اتاق عماد را دید که به پهلوی دراز کشیده و نگاهش می کرد. به لبخند زدن فکر می کرد. اما انگار لبخندش جایی دور جا مانده بود. عماد آرام روی رختخواب جا به جا شد:

-زمین سرده . خودش را عقب کشید و لبه ی ملحفه را بالا داد. دست روی پیشانی گذاشت و خودش را به خواب زد. فریبا آرام روی زانوهایش جلو آمد.

-با موی بافته هم نخواب.

فریبا آرام خندید.

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

فریبا لیوان چایی را برداشت و دست هایش را دور لیوان حلقه کرد. از ارتفاع کوه دیدن شهر در تاریکی شب با چراغ هایی روشن حالش را عوض می کرد.

-بعضی وقتا خواب اینجا رو می بینم. بیشتر از جاهای دیگه اصفهان.

فیروزه لیوان چایی خورده ی شده میعاد و عماد را جمع کرد.

-دلت تنگ میشه برای ایران؟

-هوم.

-خوب بیا بمون.

فریبا لیوان را به لب هایش نزدیک کرد:

-نه اونقدر که بخوام برگردم.

-اونجا راحت تری؟

-عادت کردم.

فیروزه دنبال راهی می گشت تا دوباره نقب بزند به جایی که بتواند از فریبا بپرسد تصمیم دارد وقت برگشت چکار کند. ته دلش یک نگرانی پر رنگ بود که فقط دانستن جواب آرامش می کرد.

-خب...اینجا هم برگردی عادت می کنی باز.

فریبا نفس عمیق کشید. از رفتن میعاد عماد و دایان برای پیاده روی ده دقیقه ای می گذشت.

-انگار نه اینجا خونمه نه اونجا. همش شبیه توی سفر بودنه. حتی وقتی جایی خوابیدی که میدونی خورته.

-خوبه که عماد هست.

سرش را به جمع کردن وسایل پیک نیک گرم کرده بود تا عکس العمل فریبا را مستقیم نبیند. فریبا چیزی نگفت. فیروزه دل به دریا زد:

-میخوای خونت رو جدا کنی؟

فربا دوباره لیوان را به لب هایش نزدیک کرد. از خاطره ی دیشب لبخند زیر پوستش دویده بود.
-نمی دونم.

-وقتی با عمادی خیالم راحت تره.

فربا بلند خندید:

-چه ادای مامانا رو در میاره!

فیروزه چپ چپ نگاهش کرد:

-مسخره !

-آخه جوجه من ده سال اونور بودم نگرانم نبودى؟

-فرق می کنه. اونموقع خودم هم حال خوبی نداشتم.

-خیلی خوب لب برنچین حالا. ماها عادت داریم.

-نه من ندارم. دوست دارم نگران باشم. آدم باید یکیو داشته باشه تو زندگى که نگرانش باشه. جز تو
کسیو ندارم. میعاد و دایان خدا را شکر پیشم هستند.

-حسابی شدى يه مادر تمام عيار.

-تو هم بشو.

-واسه اینکه نگران بشم؟

فیروزه پوزخند زد:

-من دلم میخواه خاله بشم.

-خدا شفات بده.

میخوای تا آخر عمرت مجرد بمونی؟

-وای از وقتی اومدم و بحث خواستگاری عماد پیش اومده ششصد بار این سوال و مشتقاتش رو پرسیدی.

فیروزه در کیف پیک نیک را بست:

-وقتی بری باز هم می پرسم. حالا که میدونم بدت میاد هر روز می پرسم.

-باشه من زن عماد بشم ول می کنی؟

فیروزه نفس عمیق کشید:

-هیچکس اندازه ی من درکت نمیکنه. حتی ترس ها و نگرانی هات رو.

فریبا لیوان را پایین گذاشت:

-مشخصه که خیلی درک می کنی!

-راهیه که خودم رفتم. چیزهایی که خودم حس کردم. شاید میدونم خوب برای این حال چیه.

فریبا دست دور زانوهایش حلقه کرد:

-شاید.

-میعاد میگه عماد خیلی به فکر برگشتن به ایران.

-میدونم.

از دور صدای میعاد و عماد می آمد که سه چرخه ی دایان را هل می دادند. فیروزه نگاهشان کرد. پایان آن مسیر سخت که روزگاری به نظرش ابدی می رسید به آن شب و آن لحظه ختم شده بود. به میعاد که بیشتر از یکی دو روز هم نمی توانست آن حالت سرد دلخورش را حفظ کند. به رابطه ی گرمی که روحشان با هم داشت. به لبخندی که همان لحظه روی لب هر دویشان بود.

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

فریبا با سر انگشت قطره ی بارانی که روی میز کوچک افتاد پاک کرد. قطرات ریز باران به حفاظ
فرپشته ی بالکن میخورد و آرام پایین می سرید. برگ های شمعدانی آرام و با وقار در برابر هر قطره
سر خم می کردند.

صدای جرز و ولز سرخ شدن سیب زمینی از آشپزخانه می آمد. چند دقیقه بعد سر و کله ی عماد
پیدا شد. موهای روشنش بعد از حمام مثل همیشه طره طره روی پیشانی افتاده بودند. به فریبا نگاه
کرد که سیگار میان دو انگشتش تقریبا به آخر رسیده بود .

در شیشه ای بالکن را کنار کشید.

-خونه خالی و خرابکاری. نه؟

فریبا پوزخند زد:

-یه چیزی بپوش هوا سرده.

عماد طره های خیس مو را بالا داد:

-سیب زمینی هات نسوزه.

-حواسم هست.

میعاد و فیروزه به خانه ی مجید رفته بودند و عماد با اشتیاق تنها ماندن در خانه را پذیرفته بود.

چند ثانیه به فریبا نگاه کرد که کام آخرش را عمیق تر می گرفت. بعد سیگار را خاموش نکرده از
بالکن پایین فرستاد.

-قرار بود نکشی دیگه.

فریبا نفس عمیق کشید:

-هوای اصفهان اینطوری که سیگار می طلبه. کلا قانون شکنی و زیر قول زدن.

عماد صندلی را عقب کشید و با حوله ای که دور تنش بود نشست.

-سرما میخوری.

-اصفهانتون هواش همیشه اینطوره؟

فریبا به سینه ی برهنه ی بی مویش نگاه کرد و نوشته ی باریک تتو شده ای که به استخوان نرسیده دور زده بود.

-هواش خاصه.

-بده من یه نخ.

فریبا پاکت خالی را تکان داد:

-نداره.

-تموم کردی همه رو؟ گفتم نکش دیگه. معده ات بدتر میشه.

-ربطی نداره.

فریب جای پاهایش را روی هم عوض کرد و تکیه داد. از میان درخت هایی که تراس خانه را پوشانده بودند می شد جریان رودخانه را آنسوی خیابان دید که در شبی بهاری با انعکاس نورنارنجی چراغ های پارک ، می درخشید.

عماد به بلندی موهایش نگاه می کرد که از سر شانه به پایین سریده بودند. یک شب و تنهایی شکر آب میانشان را حل کرده بود. اگر چه آن چیزی که در عمق بود حل نشده مانده بود. همین که حالا می توانستند بدون قهر و گوشه کنایه آخرین روزهای سفر را با هم باشند به نظر کافی می رسید. با آنکه هیچ معلوم نبود بعد از بازگشت چه چیزی در انتظارشان باشد انگار گرمی آغوش ها آینده را بی اهمیت کرده بود.

-از اصفهان بگو.

فریبا از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

-اصفهان یکی از شهرهای ایران می باشد.

عماد پا روی پا انداخت. چند قطره آب از موهای بور و بی رنگ پایش سر خورد و پایین رفت.
-از خاطرات.

فریبا بازوهایش را بغل کرد. به نظر می رسید نور بالکن تمام خطوط صورتش را از بین برده باشد.
صورت صاف و یکدست شده بود. حتی دنباله ی ابروها بی رنگ شده بودند. برجستگی گونه هایش روی لب ها سایه انداخته بود و لب پایش یک سایه ی تیره کشیده بود روی چانه.
-زیادن.

-کم هاشو بگو.

فریبا دست پشت پلکش کشید. خندید:

-از رودخونه بگم؟

-از هر چی میخوای.

-یبار افتادم تو رودخونه. داشتم غرق می شدم.

دوباره خندید.

-یکی هلم داد. مسیح یا حسام. یادم نیست. یکی هم جیغ می زد فقط. فکر کنم فیروزه بود. آخر بابام بیرونم آورد.

پوزخند نشست کنج لبش. نگاهش انگار اعماق خاطرات را طوری می کاوید انگار همین حالا رو به رویش در جریان بود.

-تا چند روز فکر می کردم قورباغه خوردم.

عماد با گردن کج شده نگاهش می کرد:

-شایدم خوردی. تو گلوت مونده هنوز. هر وقت غرغر می کنی صدای اونه.

فریبا سرش را عقب داد و عمیق خندید.

-بابام کلی فحش بار مامانم کرد. خیلی جلوی بقیه مراعات می کرد یعنی زندگیشون قشنگه. بعد میرفتیم خونه کلا می رفت تو جلد خودش.

لبخندش انگار ماسیده باشد؛ کنج لب ها جا خوش کرد.

-اینم اصفهان.

عماد سوز باد را در پاهای برهنه اش حس می کرد. لبه های حوله را بیشتر به هم نزدیک کرد. به دنبال چیزی می گشت که حرف ناتمام نماند. احساس می کرد ناتوان ترین مرد دنیاست آنقدر که نمی توانست حرف ها را دنباله دار کند.

-بعد چی شد؟

-هیچی دیگه. زنده موندم گویا.

-چند سالت بود؟

-اصول دین می پرسی؟

-خوش به حال قورباغه ها.

فریبا چش هایش را گشاد کرد.

-زیر آب دیدنت.

فریبا بلند خندید:

-تو بیشتر از قورباغه ها دیدی.

-پس قورباغه ها به من حسودی کنید .

فریبا دوباره به رودخانه زل زد:

-فکر کنم ده سالم بود. چقدر بچه بودم.

-هنوزم هستی.

لبش را گاز گرفت. در این مسیر تواناتر بود. وقتی همه چیز جدی می شد سخت می توانست همراه و هم پا باشد.

-۶ ۷ سال بعد حامله شدم.

لبخند از لب هایش رفته بود. تنها خطوطی بی رنگ از انقباض عضلات به جا مانده بود. رویش را سمت عماد چرخاند. عماد همانطور نگاهش کرد.

-از مدرسه بیرونم کردن. عوضیا.

پوزخند تلخی زد. سایه ی مژه هایش روی تیغه ی بینی خطوطی تند و عصبی انداخته بودند. -مثل سگ ترسیده بودم.

خوب که دقیق می شد می توانست لرزش چانه اش را ببیند. حتی فشار دندان ها و انقباض سخت فک. بی قرار پایش را تکان داد. سکوت کرد.

عماد پاهایش را پایین گذاشت. با کف دست روی ران پایش زد. فریبا با گیجی نگاهش کرد. -بیا اینجا.

دست دور کمر باریک فریبا انداخت . موهای بلو

, [۱۲:۲۷ .۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

ند به صورتش می کشید و عطر خوش شامپو و نرم کننده با بوی باران بهاری به مشامش می نشست. فریبا تکیه داد به عماد.

-اگر دوست داری بگو برام.

صدای فریبا پر از بغضی بود که با تمام غرورش سعی داشت پنهانش کند. گفتن از چیزهایی که هیچوقت حرفش به میان نیامده سخت بود. قفلی که اصفهان و این هوای بهاری می توانست بشکندش. قفلی که رابطه ای رو به انتها و انقضا می توانست کلیدش باشد. ترس از دست دادن هر دو را رام کرده بود.

عماد دست هایش را بیشتر دورش حلقه کرد. حلقه را تنگ کرد و صورتش را به کمر فریبا چسباند. پروانه های تتو شده به زبری ته ریشش چسبیده بودند. صدای تنفس تلخ فریبا را می شنید که با انگشت روی دست های او طرح هایی در هم می کشید و حرف می زد. غرورش انگار با شکستن دل آسمان و رعد و برق های شدید ترک برداشته بود. هر چند ثانیه بینی اش را بالا می کشید و دست هایش را محکم زیر پلک هایش می کشید تا اشک ها از مرزی فراتر نروند.

عماد چشم هایش را بسته بود. بوی خوش نفس فریبا زیر بینی اش بود و حتی رطوبت اشک ها گم شده در کنج لبش. صدای باز شدن در خانه را شنید و بعد صدای میعاد:
-بوی چیه یا خدا.

همین وقت صدای آلارم با شدت بلند شد. فیروزه بچه ای که توی بغلش از خواب پریده بود محکم گرفت و چند قدم عقب رفت. دست روی گوش هایش گذاشت و از در بیرون رفت. نگاه عماد و میعاد بهم گره خورد. فریبا از روی پای عماد پرید. هنوز صورتش از اشک خیس بود.

-وای سیب زمینی ها.

پرید وسط سالن. عماد به دنبالش آمد در حالیکه صدای بلند آلارم گوش هایش را آزار میداد.

-تو روحت !

, [۱۲:۲۷ ۰۲,۰۵,۲۰]

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

عماد برای بار چندم دایان را که در فضای خالی بین صندلی های انتظار فرودگاه می دوید غافلگیر کرد. جلوی رویش در می آمد تا بچه از خوشحالی و ترس همزمان جیغ بزند.

فیروزه دست فریبا را گرفته بود. منتظر آنکه پرواز اعلام شود.

-مراقب معده ات باش. غذای بیرون نخور.

فریبا روسری که برای بار هزارم عقب سریده بود جلو کشید:

-خوبم بابا. نگران نباش.

فیروزه لبخند زد. عماد در حالیکه دایان را بغل گرفته بود جلو آمد:

-میخواهی نگهش داری؟

با سر فریبا را به فیروزه نشان داد:

-جدی می گم. من میرم یه تک پا لباسا و وسایلم رو برمی دارم میام. راهی نیست.

فیروزه دست فریبا را گرفت:

-حواست به خواهرم باشه.

عماد لبخند کجی زد:

-هر وقت تو هوای داداش من رو داشتی منم یه فکری می کنم واسه خواهرت.

زهره در حالیکه کیف مشکی مارک داری که سوغات خود عماد بود روی ساعدش انداخته بود جلو آمد:

-عماد روی همه ی بسته ها اسم زدم. اشتباه نکنی باز.

به چمدان پر از لوازمی که برای عماد و فریبا تهیه کرده بود اشاره کرد:

-کشک هم گذاشتم. بذار توی یخچال کپک نزنه باز.

فریبا با مهربانی لبخند زد:

-مرسی زحمت کشیدید.

زهره لبخند زد و دست به بازوی فریبا کشید:

-دلم نیامد بگم ولی واقعا آرزو دارم این آخرین بار باشه میام بدرقتون. دفعه دیگه برای همیشه بیاید و بمونید. هر بار کلی طول میکشه تا دوباره عادت کنم.

بغض گلویش را گرفت و چین به پیشانی اش افتاد. طرف دیگر سالن را نگاه کرد تا اشک توی چشمش بخشکد. عماد دست دور شانه اش انداخت:

-دفعه دیگه تو رو هم میبرم . اینجا چی داره آخه. بیا اونجا کلی مردای خوش تیپ تر از بابا هم هست.

زهره با آرنج آرام به شکمش زد:

-خجالت بکش.

میعاد که از حرف زدن با میلاد و پدرش فارغ شده بود به طرف آن ها آمد.

-خوب دل و قلوه ها تموم شد؟

عماد پیراهنش را مرتب کرد:

-میخوام مامانو ببرم اونور.

-اونور رو بیار اینور.

-اینور اونورش ننذاز.

میعاد خندید:

-ما داریم زور میزنیم مامان و بابا رو بیاریم اصفهان.

عماد صورتش را در هم کشید:

-بشین بینم باو. با اون اصفهانتون.

زهره دست هایش را بالا گرفت:

-من هیچ جا نمیام. برید ببینم. نخود نخود هر که رود خانه خود.

نیم ساعت بعد آغوش ها و اشک ها و خداحافظی ها تمام شده بود. عماد کنار پنجره نشسته بود و خودش را برای رنج همیشگی پرواز آماده می کرد. فریبا نگاهش کرد:

-خوبی؟

-هوم.

-میخواهی چشم بند تو بذاری؟

-نه فعلا.

مردد دست سمت عماد آورد. دستش مشت شده بود. آرام انگشت های عماد را گرفت . میان مشت عماد دستش را باز کرد. عماد چشم های بسته اش را باز کرد. چیزی میان دست هایشان بود. کوچک ظریف با جنسی سخت. دستش را آرام تکان داد. فریبا رویش را سمت عماد چرخاند. چند ثانیه نگاهش کرد.

-مامانت داد.

دستش را آرام بیرون کشید. یک حلقه ی ساده ظریف و زیبا کف دست عماد بود. به انگشتر نگاه کرد. فریبا آرام گفت:

-بهش گفتم که ... با سلیقه ی خودش برام بگیره.

عماد به فریبا نگاه کرد. به دنبال نشانی از شوخی و خنده بود. ذهنش با سرعت به دنبال جوابی دندان شکن می گشت. اما لبخند ملایم فریبا همه ی تصوراتش را بهم ریخت.

-دستم نمی کنی؟

عماد کماکان نگاه بین چشم های فریبا می گرداند. هواپیما به آرامی شروع به حرکت در فرودگاه کرده بود و صدای توضیحات لازم شنیده می شد. عماد دوباره به انگشتن نگاه کرد. بعد به دست فریبا که انگار معطل روی هوا مانده بود.

دستش را گرفت . هنوز فکر می کرد هر لحظه از جایی صدای شلیک خنده ی بقیه در می آید و معلوم می شود همه چیز شوخی و خنده بوده است.

-اگه مسخره بازیه ...

حرفش را نصفه گذاشت. جدی بودن فریبا را از نگاهش می شناخت.

-باید مطمئن بشم. یه زنگ به مامان بزنم.

فریبا دستش را روی گوشی اش گذاشت.

-دیوونه !

عماد نگاهش کرد. فریبا ابروهایش را بالا داد:

-اگه نمیخوای، بده که ...

عماد انگشتن را به انگشتش کرد و تا آخر فشار داد:

-آی...چه خبرته.

زل زد به چشم های فریبا:

-اگه شوخی هم بود تموم شد. جدی شد.

فریبا خندید.

-شل مغز.

-جدی شد قضیه. آقای راننده نگهدار ما پیاده میشیم.

فریبا دست روی دهانش گذاشت. همه ی مسافرها به خنده افتادند. هواپیما از زمین جدا شد و عماد با موج بزرگ استفراغ از جا کنده شد. در حالیکه صورتش را در پاکت فرو برده بود به دست فریبا نگاه می کرد . انگشت واقعی بود. آن لحظه و آن اتفاق. زندگی پا در هوایش میان زمین و آسمان بلاخره فرود آمده بود.

پایان

[Forwarded from گوشواره های گیلان]

این داستان رو برای دوستداران فصل توت نوشتم به پاس حمایت و حضورشون. امیدوارم خوب بوده باشه. لطفا فایل ازش نسازید و پخش نکنید . این داستان برای شما بود.

ممنون از همراهیتون ♡ ♡

از اول خرداد گوشواره های گیلان را شروع می کنم. ♡